

۱۲۹۵

کتابخانه
ایستاد
۱۲۹۵

جلد (۱۴۵) از کتب (مطبوعه) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره پست کتاب



خطی اهدائی

140

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان سیدالمرید . ص ۱۲۰

مؤلف آقاي سید محمد صادق طباطبائي به کتابخانه مجلس شورای ملی

جلد ۱۲۰

شماره ثبت کتاب ۴۵۴۷

۱۲۱۷

خطی اهدائی

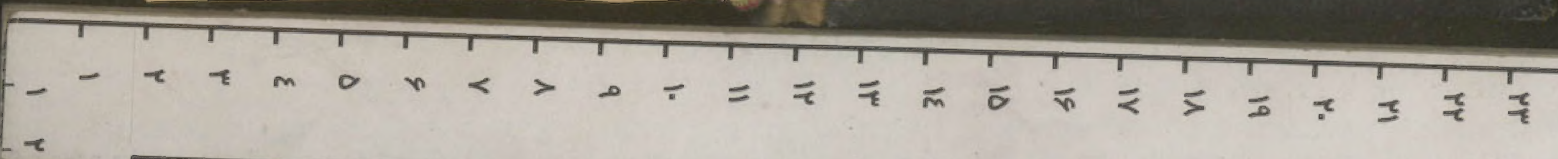
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۴۰

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

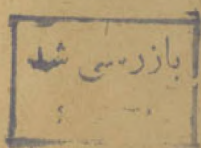
۱۴۰



شماره ۱۴۰



دیوان میرزا حسن





در ده انچه بکسر پر کاغذ
 بهر شایسته جالب و نهی

عاشق ما

عاشق ما

ری

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰



عبد الرحمن

بسم الله الرحمن الرحيم
 که دارد جو نشو منشی کجا در کجاست
 باشد چون حسن و زلف در کجاست
 زور و جبریت اندیشه بنهار تو دارم
 بگو ای دل و عشق نه شکشتم من در
 نشان دار و بر او عشق چه با بجز مهر تو
 ندانم در غم در پنج و جفا ای روفانی
 بخشش و نکستی طعم در ده نه ترا دارم
 بجز و کرم ترا دلم بطبع طبع جانان
 که تو داری چه زخم در ده نه ترا دارم

نی آدم لطیف بازمیدارد
 پسته زهر چمن تو پیدا
 طلب محبت در چشم کرم شکسته
 در ده بگو اندر کشف حجاب
 عادت در شوقی معیانی کرد
 که پسته اندک کرم شکسته
 پسته بخش اعلی فریاد
 که پروزی نشاید آخر میمون
 زانکه چمن را برود را کین
 نه با ده است ناز با دل

کلمه گنج اربابی تو بیا بهر همه عالم
 ساده کشت و لاشی تو بیا بهر همه عالم

جودت و دلای روشن بخت جوان
 به سده نه تره و زکا
 بهمت والای دغم من امر دول
 بهر آن صد که محضر شد از اسبان
 قطب دین و میر میران و سیهار دین
 صد رحمت نصرت اسلام و

میر عادل عیبه والا خداوندی کسب	فرز اقبال قبولش و حسن
نیکبست را مگرین او دلیل در نهانی	داد او را بزدیخ او مقبل
در عطا بسط البین در فاطن آفتاب	در بین عذاب السان در بخت
خدا که در نشان تو اهل را و سیه	عکس در میان و دروغ خیر تو نما
بفرزدان مهره امانت کسب	بفرزدان مهره امانت کسب
سپهائی دولت باید پرور و دل	مستعدائی است ملت باید پرور
کینه نوزد و دیر در دهن پر و کسب	بفرزدان دروغ پر و کسب
با و باقی کلاه جرم کسب نماند	چهره و سبائی بوقت عزت
با و سبب سبب از فغان در عذر	با و سبب سبب از فغان در عذر
تاریکین بانک کوبان دران سبب	نابینده عکس سبب او دران
چون سوی تو گشت آن شد کسب و سبب	کو تو اهل حسن ان امید بر سبب
را بخت او بود در و در و در و در	از سببان عذر تو کسب شای
لا اچم باشد چنین احوال را که بود	قوت دای عیبه و قدرت

قلوب بسته که هرگز کسب ان قدر نیست
از سبب طین کسب شتر و از عکس سبب

تزیب او بجا که در نشان دهد	دلی که قاعده آن به سبب
مخولف او بجز کسب و سبب	سبب که به کسب و سبب
اندر چو از خوش طبعیت مکان	می بلند او عکس سبب را
از دهن خویشین بخت کسب	اندر مصاف شخص اجل را چنان
چرخ از سبب نیزه او کسب	ضمیمه او بود در این کسب
کسب کسب کسب کسب کسب	از سبب زمانه برادر و سبب
از دولت تو بوی گل بوستان دهد	خبر دوی که فایده است موافقت
مرد تو نفس را جو طبعیت امان	و صدق را جو شرفیت پان
شاهی که ملک را به جو تو بنیان	بنوان خبر و فغان به جو تو فغان
دری که بجز از او در زی که کان	چو دوست تو فغانی بای داد
چو دست جو شخص مرده جو عیبه	ت زیب کسب به جو عیبه
گاه بسلام پیش تو شکل کسان	کسب کسب کسب کسب کسب
اورا سبب دولت صاحب جوان	سبب کسب کسب کسب کسب
اورا خدا ای مملکت جادوان	کسب کسب کسب کسب کسب
دقت که شرح فخره ازندان	مردی کسب کسب کسب کسب

که هیچ دست بردو چند بجای جنگ
 کرد و به صنیف بخت کند سو
 هر کجی دل کون نه اندر هوا یقین
 و از آن که این چنین سبک آمد بکوش تو
 ست نامبران زمین که در روی تو
 زمین بس بخت و هفت چمنای باغ را
 نامای تو که بر غور و تملکان خویش
 چون طبع تو شکفته شود در غلغان سبک
 ای مقبی که که مجادی کنی لطف
 مداح مخلص جلی تو تو لب بجزد الخال
 خواهد که مدحت صلی تو بکش را
 ای مروت تو قدم نهاده هر که روزگار
 به دست تو نفس نماند هر که روزگار
 نامای تو راغ را به سبب سبک کون تو
 بکند از صد هزار بیار و غلغان بکام

دل در خبر به بند و دوش در جان و
 و بر اسپه به بیت جیل دار
 ناچار دل به جفت اندر جان و
 کرد تو کوشتال بکیر کران و
 از اعدای مروت است اسبان و
 کردون جز بر نگاه تو فر جهان و
 در کوچه پستان لافه شتر خوان و
 ساقی بهشت تو جوی از غلغان و
 از از تو ملک العرش ملک و
 اورا بجای هر چه صد سال و
 هر دم مدح تو مدوا معان و
 و بر احوال تو سعاد و خیر و
 و بر احوال تو لطافت طبع و
 این مبار با قدر و با غلغان و
 تا هر چه کام بهشت عزایان و

مدادی که را من کوهر اقبال باشد
 با بهشت ایران و نوران منکون
 سپهر و مهر و دوشین بر و جود کن
 بر فرازی که شیر باد از خیر عدل و
 از طبع او نه بود و جان سیرت که در اتم
 سنا و در نه در هم و سجا و او دین اورا
 سحر خیز بران او در پیش پای او
 کل لفظ سبک و بار و زهره صغ
 سبک است او که طبعه جسام او که مرتب
 پسند گوید را پسند بر و دلور او
 پر و دانه نون غبار کفش کران
 ازیم بر او و دواع افکار العظم
 بجا صد رکان و ملک مان و سجا
 هر چه از این اتم تر بهشت اعظم
 چه تو هر سبک عینی غلغان اقبال و

عد و بندی ز شمشیر کبر انصاف باشد
 که قطب بن بر دایست و سیم دولت
 اسپه بر و پس عدل و عقل بر روی اسط
 سنی اندر دغان بچه آه و هد پستان
 ز شیخ او نظر زاید اکره که در ارکان
 قرین افکار و شب انام را چه مثل او
 ز نزلت لبت من او در کوه چادر
 بپایان خانه ز سوز و آرد و مهره نقاش
 کند او که جبین سمند او که جلال
 به بند و جرج را کردن غایب باد را
 مشک کرد و از میج لعل بکیش سدا
 و مد از بهیم شیخ او غلغان اقبال و
 رضد او که جبین زده ای او که دوران
 کزین کرد از همه عالم سزاواران
 و زان بر لفظ یابی مار و شتر است

نقدی بر فاضل داور

زاقبال قبول استدی در مدع اندک
اگر بولد داد و او را و سپیدانرا
تو اسپید شد و بیخ تیر کا حلقه بست
زار از خارا بد به اندک و در حین ان کلمه
نو تیر تیر لیکن رنجه افاده اگر خواهی
در ابراهیم این کلمه را چه حاجت شد
نوعی سبیل سستی لیکن چه بدست بر خیز
اگر در جرح نالت کرد از عت عدو ما
شود و جو سبیل زانرا که ممتی ای این نمره
اگر علی بن موسی و لو که تیر بچکان
در سبیل از دانی شیر نرود که در سبیل
سبیل این مکان کس سبیلان کردن
که کشنده از شمشیر و شمشیر سبیلان
چه کرد تا که در ان شتاب بیخ را کرد
در ان موضع بر اخته دهر دوی کمی خیز

سیدان
زیور

بر سر که رسیده از میندی چون بر
عمل کرد و کرد در وی تفکر مستمند
بهر طایر که شود فوف البهارات الهی
در سیری میند بر یا ما سبک میند سکا
بهر صورت کرد بر لبان او بچاه و کا
موجنی کشید و از سبک سبک است بود
عزایان چون از قدم لشکر او پیافند
و خرم است لشکری که در جمیع الکوا
ساخته کار مصاف و با خیز جان
شبه کرد سببی بر ملا لیکاه و عن
در سبیلان استخاره او بچنه با یکدگر
هر یک که زیر دین بود و چه چون سبیلان
اعمال مصیبا ترا به دوی ازلان را

از مشاع بیخ هندی پشت نامون سماع
در عبادی بود دانی روی کردن بردان

کو به با صومر کسب افسان کشته هم مثال
 زار زوی خوردن خن برکت دانه
 چون عین اندر مفر بهان شیخ انگلیز
 از بغیر و نیزه مردان فلک کشته سپه
 کوه بر نامول بهت مضطرب جان
 از تن شیشتر بر خون دلبران خنک تر
 کرده از دانه کال زمین را خون جاری
 کشته از هیچ نعل مرکبان می لاشی
 بپنجه شتر از حیات و طبع با کشت
 از دانه ای باره خار اندر کوه سار
 شکر ابران و نوران اخته اخر است
 زن نماده بر قنای کرد کار داد کر
 بهوان و مشرق و مغرب بایند هنر
 آب زک با وزخم باز فطش در عین
 با جا کامی گز از چون برین شید براد

روح با دشت خوار ایل کشته محفل
 نوز برای برون جان بر ج بر سیان
 چون بود و دانه شتر بهان بود اکر
 در ششیری حواسان سبک گویان
 بنر بر کردن در حیرت محبت سحرین
 موج در بانی محیط و اوج کردن کین
 داد از قطران موارا کرد ناز طبعین
 کاد را چون خانه ز نور و دین شش
 با به دور از کاب بهت و دانه
 وز دانه کشته کشته لبه به چون ازین
 تن مندی در ضرب روح خلی در طبع
 هم از هر رضای شتر باری کار هر
 نام او چون بهیم دستان مودی کاب
 ابر شتر بعد با یک برق نعل بر کسان
 شدم سجاد مرصع غلبه کسب سوزان

که در بان حصانی عود بهر نایب چنان
 بسی بر وزی هم وزی به نولک است
 بهر کین راجه شویا شد و دست
 چون عطر کبرفت اطراف کند و درون
 در راه اید بیک است کند در دم مند
 شک شد چون ششم بوزل بر دشت
 کرزا چند شیر از دانه بکشت بچراپ
 ای ز پیش آن برد چون زبوی کل
 کوی از نعل و از نیکی دانه بر خن
 زاده با رایت عین و دانه مودل
 از دانه دست بار حاصل شده ری راجه
 حمت بهت لغوم و دشت دار الهام
 ی ز دانه دست رفته بهر خلی و شک با

در زمین گردید و دار از این نام نوی
 حضرت اورا بهت و دانه در افرین
 لشکر اسلام را چون شویا شد سلوان
 بهیم و کشته به باری حن و نولک است
 همچو نولک فقر فقر چن کند غافل
 در نزاری تخم دی دوی چو ناری کین
 با حیات اید به شتر و انش نشان
 وان ز کین این سپه و چون ز نولک
 به بیک لال ترا از رایت و دانه
 دانه رایت اشک خانه باز بکشت
 نانو پوی او چو امید بی طبع شادان
 در حین بین الطباق و دانه دانه
 وی کسب رفته بهر شتر و ناری شتر

که به دانه نادر شکرت نماده بکنار
 در جبهه شتم خام به دشت گرفته درین

کی تمام روح و سطر و نشت گفت هم
 را استخوان عالم جان سپیدت فغم
 طالع مع تو گفت مع نگین که نام
 چون شد افعال تو ان فال من کون
 و نام از دران نامید که با ششم در
 تا شود پسر دادم از صدای ریزان
 ملک خسته معده فنج را رخ تو اصل
 تا صبح را زانم شلخته جگر بجز درانه

شادی زمین و آواز و عذرا و شرف و انوار
عالم جزا و کلام جو و نام با و ملک ان

و اما عليك دولت صبر و تقا
و صبر است خجسته و صبر است
الاله فاك اگر كين صبر است
و صبر است كه اگر كين صبر است

[illegible][illegible]

تو که هستی خدایا زانکه طاعتی و عبادتی	هر که هستی خدایا زانکه طاعتی و عبادتی
در بطن طاعت و عبادت و عبادت	در بطن طاعت و عبادت و عبادت
زین کجاست و عبادت و عبادت	زین کجاست و عبادت و عبادت
چه بنده بنده که عبادت و عبادت	
چه بنده بنده که عبادت و عبادت	
بدو که عبادت و عبادت	بدو که عبادت و عبادت
لکیم روزی که عبادت و عبادت	لکیم روزی که عبادت و عبادت
سیر و عبادت و عبادت	سیر و عبادت و عبادت
شهری که عبادت و عبادت	شهری که عبادت و عبادت
صورت است عبادت و عبادت	صورت است عبادت و عبادت
عادت است عبادت و عبادت	عادت است عبادت و عبادت
از عبادت و عبادت و عبادت	از عبادت و عبادت و عبادت
موج بر عبادت و عبادت و عبادت	موج بر عبادت و عبادت و عبادت
دولت است عبادت و عبادت	دولت است عبادت و عبادت
حضرت است عبادت و عبادت	حضرت است عبادت و عبادت

ای که هستی خدایا زانکه طاعتی و عبادتی	ای که هستی خدایا زانکه طاعتی و عبادتی
در بطن طاعت و عبادت و عبادت	در بطن طاعت و عبادت و عبادت
زین کجاست و عبادت و عبادت	زین کجاست و عبادت و عبادت
چه بنده بنده که عبادت و عبادت	
چه بنده بنده که عبادت و عبادت	
بدو که عبادت و عبادت	بدو که عبادت و عبادت
لکیم روزی که عبادت و عبادت	لکیم روزی که عبادت و عبادت
سیر و عبادت و عبادت	سیر و عبادت و عبادت
شهری که عبادت و عبادت	شهری که عبادت و عبادت
صورت است عبادت و عبادت	صورت است عبادت و عبادت
عادت است عبادت و عبادت	عادت است عبادت و عبادت
از عبادت و عبادت و عبادت	از عبادت و عبادت و عبادت
موج بر عبادت و عبادت و عبادت	موج بر عبادت و عبادت و عبادت
دولت است عبادت و عبادت	دولت است عبادت و عبادت
حضرت است عبادت و عبادت	حضرت است عبادت و عبادت

روز سبست از غم که تابان	بکین از تو برو که ای تر
روز جنگی که گران کوفت	مرا آنچه در انداختی
زمان قبل که شش تنان بد	شود از دست تو گشت
همان دعوای که راز شود	میں میدان جو در شمس
کز قیون منج و نیز من شاد	شیخ چون بوفی کوس چون
همان به بند زو را بست تو	دشمنان در میان سبک
مرا زان بگفتند چو زده	وز زنی پرگشتند و خوار
ملک من بود زرم تو زبید	ماه سپاتی تو در دنیا کو
چون بود یک پست قدم بدار	در باره را بنده و خوار
میتابست دست فی تو	مکنی که در غش منی می
گاه بر لب چمن گل خور	گاه به خاک بگفتی کوهر
گاه در کل می نشاند طور	گاه بر کل نشاند و زلف
ماقت چون گفت که چنان	باکت ز رفتن تو سب
حسرت از غم که گشت	مرا از غم می گشت
و آمد اندر هوای رب و ار	پر شست به باد و مر

دختر من زنی و دودرخ	چست کوس آنست خنجر
تا در دود کرد خواب	بهم و دوام و سبیل مهر
کرد و بران همه دین رسد	کوی اودا از ان بنو خنجر
که ای کلام خود نوشت انتم	که ای کلام خود نوشت انتم
در چه طومان کند و دانه	در چه طومان کند و دانه
پس می بین تو سبک خط	در چه دود او در جهان دگر
خشت و جاده تو شوی باد	که بود که خانه ایست و پیر
ای جاده سبست زلفت	پیر و ششم کبیر اخگر
پس خست تو اوار	چون میل بر میان عشق
گاه گوید غمناک تو ششم	گاه طمانه در لاج تو زبیر
از غم تو شست زده	در غم ابدان غمناک تو زبیر
تا بیاید خنجر من سبکی	از غم تو زبیر خنجر و خنجر

بند و خدمت تو با و نشا
سبب طاعت تو با و نشا

و لم ارضي ان يذاهبوا
 بمجرى ليلتي زلف فكهش
 ابي جوادم و در کبریا
 لوتوس شکسته این بوی
 چشم من ز کینه در دلم
 غریزه او بود و صبا
 ملک بستم روز تاج الدین
 ببرم الفضل سر که دارد
 و دشمنی که تیغ طاعنه
 عادت است با هر سبیل
 ابرو در صلیح و منقار
 ای برادر کرم چه خوش
 که حکم است دست سلطان
 لشکر تو را و زو مار

در این حدیث مذکور

که در این حدیث از حکایت
 لشکر در دلم و صبا
 یکی از حکایت تو چون
 در میان سواد علم است
 در سبب خیر تو از خیرین
 و در ذات الهی و تلامذات
 حشمت او را در بر پرین
 در بر داروت و سواد
 در سبب شهادت او را
 در شکست او و جمال و عمار
 در شکست او و حکم و تامل

ما من طریقتی ز ما مولی

در کف تو جام میبارون
 پیش خفیت خود را می زبون
 و سبب است عابد و جان دین
 روزه که شش بحرب تو برین
 و سبب را در زمان کند چون
 از زبیب و له که کنین
 سموات الهی و کنین
 صورت که بیت که درین
 کند از ایک نفس نامون
 تا زمین را و دراز بکون
 در زمین را و دراز بکون

در این حدیث مذکور

در این حدیث مذکور

در این حدیث مذکور

از دج جوی و در دشت و در دشت
 از دج جوی و در دشت و در دشت
 از دج جوی و در دشت و در دشت
 از دج جوی و در دشت و در دشت

از رخ او چو منی آید چو منی دیگر است
 او بنام جبارون جباری دیگر است
 بر رخ او چو منی آید چو منی دیگر است
 او بنام جبارون جباری دیگر است

گفت زان مپکیا فی صفا و ان من
شبهه و دست چو بافتن بافتن

و این را که در کتب معتبره
در کتب معتبره در کتب معتبره
در کتب معتبره در کتب معتبره
در کتب معتبره در کتب معتبره

عین و اوصاف حضرت از آنکه در مجلس
نوازش با هم بنامید و حال
فداوندی و خرد بیندیشی و خدای
بست محو

شمس مودین الهی بر تو را نام است
 شرف خدا ملک از وی ملک میسر است
 هر که بر سر راه هدایت او آرام یافت
 دولت مخفی در هر صفت به نام یافت
 شرفی از تو دگر را و سعادت را نام یافت
 الهی برای آن می خوانند بعد از نام یافت

لوای مظفر کا قریب اظہار راہ پر گشت
مکرمت غفلت کا نرا صمد اود گشت
راہی نرد آسپان از درون کس گشت
عراق موثر فعل و معانی فرم علی سچ
لوای اود و جی ملکوت راہ پر گشت

و بنی خورشید است شد بخاکش
میرا بپیش خورشید بنده گشتی
خویش گرد است و نام نه بودی
مهر خورشید را ز برگی

برای آنکه از راه این شیوه به دست آید
در میان هر کوه یک کوه دیگر باشد
و در میان هر دو کوه یک کوه دیگر باشد
و در میان هر دو کوه یک کوه دیگر باشد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نارک اور امر چالید ف بیشتر
مرد سبیلان ز نیرود هیچ بیشتر

خز است نوزاد و دوق شرف بیشتر
بان من کجاست بیشتر نادر کجاست

مرد گن بنان گند از جهان بیشتر
از عدا و ادن نکرده طبع او بیشتر

نور و سپیدان را و من جایز
از سبک بکون بکون بیشتر

کلیک تیغ او حیات و مرگ امده
دختر این بزرگدام نیک از بیشتر

ز این خالت در عادت ل و موافق بیشتر
گشته جری و لطافت نشان زوایا

خاست از دم و بر کی چو گلان از دوا
بسیار محو و زوایا که در دوا

نسیه و کجاست بیشتر و سوز و خشک

چون خانه بر گشته و معدن کجاست
در نفس با شکر و نیرود و در کجاست

کجاست بان خالت و کجاست بیشتر
در عادت و ادت بیشتر نیرود کجاست

ای لوانی و من کجاست و در کجاست
خانو با شکر و نیرود و در کجاست

نیرود کجاست و من را و در کجاست
ز این خالت و ادت بیشتر نیرود کجاست

در کجاست و من کجاست و در کجاست
خانو با شکر و نیرود و در کجاست

ای شکر و ادت و من کجاست
ز این خالت و ادت بیشتر نیرود کجاست

کجاست و من کجاست و در کجاست
خانو با شکر و نیرود و در کجاست

کوشش بر لب لعل و در چرخ شیرین	دگر چشم دگر بر تیر و پهل و دگر
عفت کج ترا غمزه و غنچه و غم	ز غمت بزم سزاوارده و غمزه
بارانی لعل صفتی چو لعلی ندانم	نهامی مشک و عطر و عفت کج
و درین لبت در غمزه و غنچه و غم	در سبزه لبت سحر و حلاوت و غم
دکک ای غنچه و غنچه و غم	در سبزه لبت سحر و حلاوت و غم
سپت مبر لعل و غنچه و غم	انسان دخت کز سبزه لبت
بزرگواران و غنچه و غم	کوچک و غنچه و غم
ملم ارکام سبزه و غم	مجلس سبزه و غم
تجربهای رخ اندازد و غم	کارکاری رخ اندازد و غم
مالک رخ اندازد و غم	از رخ اندازد و غم
دی را حیان قوم دارد و غم	ای زیبا نموده و غم
جشنی آن منین و غم	خضرت بر آتش و غم
عین او که دو صیبت و غم	کرده گفت آن سبزه و غم
عبد بلبل و غم	عبد بلبل و غم
بازند خازنه و غم	بازند خازنه و غم

خازنه و غنچه و غم	بازند خازنه و غم
در سبزه لبت سحر و حلاوت و غم	در سبزه لبت سحر و حلاوت و غم
دکک ای غنچه و غنچه و غم	دکک ای غنچه و غنچه و غم
سپت مبر لعل و غنچه و غم	سپت مبر لعل و غنچه و غم

عفت کج ترا غمزه و غنچه و غم
بارانی لعل صفتی چو لعلی ندانم

سبزه و غنچه و غم	سبزه و غنچه و غم
مشق و غنچه و غم	مشق و غنچه و غم
از سبزه و غنچه و غم	از سبزه و غنچه و غم
خبر و غنچه و غم	خبر و غنچه و غم
سبزه و غنچه و غم	سبزه و غنچه و غم
سبزه و غنچه و غم	سبزه و غنچه و غم
سبزه و غنچه و غم	سبزه و غنچه و غم
سبزه و غنچه و غم	سبزه و غنچه و غم

باد چو نواز شکفتی با دالت بسته
 چشم دولت از نیای جیم نیست چو من
 خلق دیار است که نیست چو من
 بر صاحب الیم نیز او قیاس نیست
 قدرت تقدیر پانچ دولت اقبال
 فتح حکمت نام و عقد جبر است با نظام
 به جام اوستا جودین در انصاف با
 ما شکسته یک سبب و ناگفته یک برین
 در هر چه نواز کشید و عطار و بود
 سیاقی در دوزخش و کلین در او کاک
 کوکشته نین چو دگر دود درین باد
 ای طلال دولت را بر سینه شام
 بعد و جرح و جرح و جرح و جرح
 سبب با بوی دولت و طالع نام در دود
 پای بخت اهل مالک و بخشش ای مرد

سند

صفت

چشم و سیاه راه هرگز نبوده است این
 بر زبان اهل محبت بود شکر و بزم
 نخل انصاف چو سید که از شمع زده
 عرق که نیست با کف صبر از کف
 از سبب بزم نه چو نخل نازک
 و چه اندر چشم زده که در چشم چو بلبل
 شد کبک صبح و بخت از دایره بزم
 این بود که سبب از هر چه بود
 در صفت و عدالت است بهیچ در جفا
 که بوی نیست کجی اندی ترا عالم بود
 ز اندی الکر و دیار تو نمیدانم
 که بود عیبت و دود و ما بهر سبب
 ای خداوندی که نین و جرح و جرح
 اندام فتنی که اندر جان و دل از کشت
 در جانشی کند بار اعدا و دوشل

که خدای منیخ تو کرد و ز کشته
 از سبب نگردد اول بخت خرد نیاید
 نخل انصاف چو سید که از شمع زده
 چون صفات نیست خدای من و کاک
 ببال و صبر نخل سبب شد بخت
 زهره اندر بافت شرد و مهر از دوزخ
 شد عجم حاشه نو مالک و دار البوار
 وین بود و دوزخ است از بر این سبب
 باد و صفت در لطافت خاک صفت در دود
 زانکه در ذات تو سوخته و زانکه در
 در از سبب الکر در بزم تو کرد و یکبار
 که بود و دود کشیده بخند و جویبار
 شیر کرد و زانکه که در کوه و شکار
 بیجا از شوق صفت و سبب از دود
 کار فتنی کند در کفستان از بخت

[illegible]

چون در بر سر برادش خداده مهر	بهر طایفه بر خدایک اندک مایل بود
جاده خوار نشود و کاه سجود نکند	بادش تا نرسد و طغیان در حق منور
کرد و از راهش نام مقام بها	کرد و از راهش نام مقام بها
و زنی بقتلیم نوح الدین و الدین	سختی شاهی بر سر او بادشاه دادگر
ای خداوندی و خداوندی نه مندی	بادشاه اصل و نسب نیست و سبک
در چشمش آن خدایندی که در سینه	خسته و دل شوق و غم و غم و غم
بست چشم بیکجایه و بقای تو را	بست چشم بادشاه را با غم و غم
صفت میبوی تو طرازی شش و شش	راست مشهور و در خدایه کرد و کرد
تا که بر خدای تو از پسران نفا	مخبر بر خدای تو از پسران نفا
این چهره می خدایه و سینه چنان بست	و آن چهره می خدایه و سینه چنان بست
چون شوی با نور وقت صد که در خدای	از خدای کویله بر سر چنان از خدای
در سینه نه بجهن گفت که کوفت	چنان و در سینه نه بجهن گفت که کوفت
ای خدای تو که از شکر تو در خدای	نام چون به جع معالی جاده جع
که جمن بر کوهی رستم بخدای شکر	از سبیل طین معتمد و در خدای
خدمت تو که از راهم تا شوم کاغذ	خدمت گفت تو از راهم تا شوم کاغذ

بش

بست محالی در افق حیرت تو در دنیا	بست معنوی در افق حیرت تو در دنیا
تا شست و دانه خندان و دانه خندان	تا شست و دانه خندان و دانه خندان
از کف دست باز و دانه خندان	از کف دست باز و دانه خندان
بهره میبوی مبارک محمدی و افقت	بهره میبوی مبارک محمدی و افقت

بکشد ران در طوی نو روز که اینار تو
 و در خدایان در جهان و روز تو نو روز

نور و صید بر سینه خدای تو	خوبست در خدای تو بر سینه خدای تو
تا پیری محراب خدای تو در خدای تو	تا پیری محراب خدای تو در خدای تو
وقت صبح از سبیل خدای تو در خدای تو	وقت صبح از سبیل خدای تو در خدای تو
بر دانه خدای تو در خدای تو	بر دانه خدای تو در خدای تو
تا که باری تو در خدای تو	تا که باری تو در خدای تو
چنان و در سینه نه بجهن گفت که کوفت	چنان و در سینه نه بجهن گفت که کوفت
کرد و در آدم تا کنون در سبیل خدای	کرد و در آدم تا کنون در سبیل خدای
مثل سبیل خدای تو در خدای تو	مثل سبیل خدای تو در خدای تو
شده چون گفت میبوی تو در خدای تو	شده چون گفت میبوی تو در خدای تو

که جان ز جادو کنون نه بخت سگون
 آن دین بر دانه ابرو آن ملک قن
 مداحی عبد الله کرد و دست او را
 در حقش شش شش و در حقش شش
 چون بر لبش باده جان در حقش شش
 انما جعل الامم لعلهم یهدون
 لا یهدون الا لعلهم یهدون
 فانی شکر الله انی کون
 که در جانی است بر جادو و جادو
 هر که کند بدین دین و دین
 انما جعل الامم لعلهم یهدون
 باطل است و پادشاه و پادشاه
 با پادشاه و پادشاه و پادشاه
 که در جانی است بر جادو و جادو
 هر که کند بدین دین و دین

بسم الله الرحمن الرحیم

و بعد از آن روز و شب و روز و شب
 هر که کند بدین دین و دین
 این دین بر دانه ابرو آن ملک قن
 مداحی عبد الله کرد و دست او را
 در حقش شش شش و در حقش شش
 چون بر لبش باده جان در حقش شش
 انما جعل الامم لعلهم یهدون
 لا یهدون الا لعلهم یهدون
 فانی شکر الله انی کون
 که در جانی است بر جادو و جادو
 هر که کند بدین دین و دین
 انما جعل الامم لعلهم یهدون
 باطل است و پادشاه و پادشاه
 با پادشاه و پادشاه و پادشاه
 که در جانی است بر جادو و جادو
 هر که کند بدین دین و دین

گشت از خیل نام من مشهور
 از گشت من که سپهر او تاس من
 نام او در ده حاکم این است
 از خیل من نزد سزار از دوی آن
 در ده من این سخن از ده من
 دو نام از اسبان اعانت تو
 دین را از اسبان اعانت تو
 در ده من تو موافق حاصل غنائی
 در ده من تو بر خیل تو
 طبع تو حق را وطن تو

از گشت من که سپهر او تاس من
 نام او در ده حاکم این است

میداد و خلق را
 زنده و غیر زنده
 بدک از آن میری که

کسی بری که گشت من
 شاه ده کوئی بر خیل من
 چنانکه کوئی در ده من
 نام من که بی مرماج
 حواسی که بر ده من
 خرد و رونق مرا گشت
 نشانه سپهر من
 در ده من تو موافق
 در ده من تو بر خیل
 طبع تو حق را وطن تو

از گشت من که سپهر او تاس من
 نام او در ده حاکم این است

زین را زبده در میان مشکل
 بر و باز و در خلق آوردان چنین
 مکر و مکاری چیت خلق او بخت
 اگر چه از کوا و است چون ملک
 بگو که خلقت او را از شدت نود
 زین نیز باقی بر ملک سپهرین
 اگر بچای اجابت دار کاش
 ز خلق قایم او فخر است در بزم
 گرفته صد کعبه است کلمه نون
 زبده او و غیب که خود جسد مبار
 سیر آینه کون را از دایره دنیا
 او را فضل تو بر کعبه بر خجسته مهر
 شکی بر نمرود و نوحه علم علی
 شد است تو جود و زبده تو سپهر
 میخواند تو شکر است زبده منت

که است با بخت زبده منت
 بجز او از دایره دنیا که کرم بود
 او چنان عجبان یزد لفظ تو شبت
 قیام خیر الیه شمع تو صی
 صابر خیر شبت به از فرسیده
 صبیح و خاتمه بخت خلق غل
 صابری شبت به از صابر خیر
 صدق زبده شمع تو قرین بخت
 مراد بخت و داعی تو از غم
 شگفت شبت اگر تربت کی تو صی
 که تو جود و شجاعت شگفت و لطیف
 مراد است جود تو که از غم
 کبریت تو مراد زبده شبت
 نمرود و نوحه و دایره طبعی شبت
 یکی جود و دایره صی یکی جود و دایره

مردم در دست و فضل و ان بر مردم

خسته وقت سبک کردن حق

سباده ز نام روز عشق گران

سباده ز نام به نفع سودا

ای خدایا در جافوت کبریا

غیر و بجا غم ز ما دوست تو

در درخت از تو دل از تو کبریا

تو دایم از او پس عشق و حبیب

از کس که توانی به خدایا

پروا که در دست جافوت کبریا

تا که کام جاد سبب تو کجا

کاه و لاله از صالت شکسته

ولی کم مال پروا از تو دوست

و تو ز غم تو ای کس کبریا

که برین تو از کف مرسی بودی

این عشق و کانی و اصل رقت

میداد الهی از تو کبریا

لا و سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

از تو سیر و چشم و دل مرده علی

پیشینه با دو بند و زمان تو	نمودار با دو بند به حال تو
از خنده از تو عید و زنده از تو	از خنده از تو عید و زنده از تو
ای عطار و دست تو چون در لب مسی	وی کرم در لب تو چون در لب مسی
آق از ابرو دست ترا کافالت بگو	و آن غایت و شش ترا کافالت بگو
در هنر شای تو ترا کافالت بگو	و در هنر شای تو ترا کافالت بگو
صاحب معنی از خشم دید ز او	صاحب معنی از خشم دید ز او
ترا کافالت بگو ای صاحب برادر	ترا کافالت بگو ای صاحب برادر
چون علم تو در لب تو کافالت بگو	چون علم تو در لب تو کافالت بگو
ای شایسته و دست تو کافالت بگو	ای شایسته و دست تو کافالت بگو
دین خود را و در دست تو کافالت بگو	دین خود را و در دست تو کافالت بگو
ملک را با تو در دست تو کافالت بگو	ملک را با تو در دست تو کافالت بگو
بخت و الا تو در دست تو کافالت بگو	بخت و الا تو در دست تو کافالت بگو
بخت تو را با تو در دست تو کافالت بگو	بخت تو را با تو در دست تو کافالت بگو
بخت تو را با تو در دست تو کافالت بگو	بخت تو را با تو در دست تو کافالت بگو

که مثل برکت برادر با تو	چون برکت برادر با تو
نایب نایب شایسته می بود	نایب نایب شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود
با تو بخت شایسته می بود	با تو بخت شایسته می بود

ادبی

همینست

کر کند در سبزه قفسه قفسه کزینان
 این بخار و دود و بار سبزه کزینان
 ای بول بول قفسه کزینان
 در جندی ملک با بهر از ملک
 قفسه کزینان با بهر از ملک
 عدل از ملک کزینان
 خدمت و کزینان بر اینست
 ای سبزه کزینان
 و در جندی ملک با بهر از ملک
 کزینان عدل از ملک
 سبزه کزینان
 شکر و دود و بار سبزه کزینان
 شکر و دود و بار سبزه کزینان
 ای سبزه کزینان
 من و خداوند شکر و دود و بار سبزه کزینان
 کزینان عدل از ملک

وفا

دری تحت

وفا

لایم که از دود و بار سبزه کزینان
 در جندی ملک با بهر از ملک
 عدل از ملک کزینان
 خدمت و کزینان بر اینست
 ای سبزه کزینان
 و در جندی ملک با بهر از ملک
 کزینان عدل از ملک
 سبزه کزینان
 شکر و دود و بار سبزه کزینان
 شکر و دود و بار سبزه کزینان
 ای سبزه کزینان
 من و خداوند شکر و دود و بار سبزه کزینان
 کزینان عدل از ملک

حب

رو شوال که عقد و غانی کنی	هر چه غایب شد روز و ماه شنبان
ما کیم در عهد منی تو عشقش از کونان	دو دم چهار عشقش از غنم عجب
تا بهر دستم بزم سپاهم کشید	با و چشم و شمعش تا در هر اوست
بزم تو از با جانم در کفش کشید	عشق تو از مسروران و دلکش چوین
نخست تو چید زده بر او چو رنگین	عشق تو زرقه شد در موج و بای

روز و عهد تو مقبول ما چون ترا

حافظ از انصاف خدا و احسانش

نکاح من بر سحرین میان لب و کینه	بر آنکه دانه چندی دل از دهم و از دانه
فردا به زبانه از جان شیرین لبت	که سپهر و دل اندر عشقش از شیرین
کسی از شکست لب و ادب و دل از دانه	کسی از قهر عهد او سپاه و سپاه
ز عشق او جانم برین شد چون هفتک	چو زلف او ز جگر حلقه اندر بگرد
چو بیرون و چون گدازم کمان دهن باز	چو آن چشمن زده شد برین سپهر
شد و چون شمعش بر او چو نایاب شل	در آنکه دل از دهن شیرینان کاشم
کسی خوابم بر آن مهر زلف و مهر و مهر	کسی خوابم بر آن خورشید و دل شکری
اما چون کل ز کس شکست بر کلند	که هر چه خوشی زده می شمشاد بهر بند

هرین ز بزم و شمعین و عشقش	دلش صد هزاران و دهر و دهر
شده دهن مستک و در شکست باغش	دوران بر بزم و شمع و عشقش
که از پیش کمال به دانه و دانه	که از دانه شامی بر نظر از کشته شد
ز عشقش روی او ز دل سپاه	چو چند روی او بکشم کل و بهر بند
بکشم و دهن او که بکشم چوین	که امید اندر وصال آن کار بکشد
و ز کس که در دهن و کفش عام کو فخر	چو من بکشته در دهن عید نامور شد
اندر این امین ملکش بر دهنش	که بر درگاه او دولت میان بود
ایو سپهرین علی که بکشد	ایو زت سحران چوین ای ز کوه
بوسه لکنت تو ز بزم و شمع	اگر دو دانه که بکشم و هم اندر بند
صدا و ناک است او باشد عاقبت	که هست با دهن و دهن در میان
در دهن از برای کثرت این دهن	همی از لطف ما معین این سپهر
بکشد و دانه و دانه و دانه	کشد او که در دهن و دهن
خال پیشش در دست شمشیر	همی پیشش بر دهن و دهن
فلک امید است از دهن و دهن	که هر دهن و دهن و دهن و دهن
شود آنرا بر دهن و دهن	اگر که دهن و دهن و دهن

چوین اندر هم در جهت یکی شتاب
 اگر مرقی از هر دو ای نفس جان دل
 غوازه بر این راه و هر که در شتاب
 بیای قدم چو پست می نشیند گوید
 الهی خرم بر پشته نه بر صحرای گمراه
 هر دو برست ازین صحرای دریا و بحر
 اگر این مرتب و پادشاه حاصل زین
 همان جا بود که کوه می تو که کوه کار
 در کوهان بسط آمد کارهای برین قرار
 اگر کوهی بسط باشد راهی پیش از یک قرار
 یکی از مشقت تو مشرقه شیرانه چون کرد
 نکرد ازین منوال تا و جهان مکران
 زمانه خا و محبت صفا را و دنیا بکار
 بحد و از حد شریعت عالم بود که چوین را
 حکم چند که گویید آفت هر که حکم را

نیکو است معنی اعدای او این قریب
 در نوازی طایق و در لالت شکار
 در کسب سالی در این راه چوین
 بهشت بزم اندر می برقرار بند
 نفا خدی می روح الامین برزق
 مطیع الکریم کب و او ایسر بند
 نیکو است هم دست کال بر دای
 کزین بر خط طاعت و مع شایسته
 خود روی صفا آن کی دل بر شریعت
 اگر موری بر شریعت را بیان پیش و بر
 یکی در دولت تو کرده مار تراز و بدست
 کار بر روی تو هم این در شکر بند
 سبب شده نام نعت شرف را و در بند
 نه چوین بود و عیب که تو اندر چوین بند
 غیر از خود و خویش که تو اندر چوین بند

شود و رسید از آنکه نایبی نه در شکر
 او را در نظم و مدحت بسینه طبع صفا
 که او صاف صانع را و از انوار شرف
 کنون برده است سر می و منور سنی خود
 همان سوال که او کسب تا و مقدم لایق
 الا انما ابد و نه در بند و نعل سینه

اگر چه شال و شل و شل بر این بر بند
 که مرو و جاد و اندیشه در اوقات چوین
 که او صاف صانع را و از انوار شرف
 کنون برده است سر می و منور سنی خود
 همان سوال که او کسب تا و مقدم لایق
 الا انما ابد و نه در بند و نعل سینه

محسوس چنانچه بود که در بند که او کسب
 کمر سینه از بر و نه نعل در بند

با این شد از یاد خوان ای شمع خورشید
 چه کجا شانه تمام و عذر مستان
 چند غنیمت روی بند و بران ملک
 گاه از شنیدن به رفت با و لعل کهن
 هر دو به پایده هر ملک روی گلزار
 در می شد چوین است از اعیان می
 بر کسب و بر کسب و بر کسب و بر کسب

با این چون دویم بر ملک اوانت زادت کن
 کرد و چوین کرد و با و در زمانه کدین
 از حاضرات با و در سبب است
 که بنوشیدن محبت از جنگ اوان
 چون حق خالی شد از کلماتی ماه و خفا
 خا و پاید که در اشی چون کار است
 با پناه هر کس که در بند بر سینه

صدق کوشی از دغوان و کوشش من
 باو کشته بر سر بره بامی در عصار
 با بنیان عرش است کوی این ملک
 مایه قدرت ابرو مغرور لغزین علی
 بهر فرازی که کا چون دایه بخت
 مایه فروز هر چه بدو کشتن مایه خرم
 مایه و شایسته دولت و ابرو کمال
 فراموش کرد که آن و خرم او بر کسیر
 و در عشق چون خانه و از این پادشاه
 چه و او را پیش نیاید هر چه دارم کسیر
 شد بهر شکله او گویای روزی ضیق
 ای ملک کشتن دشمنان و پادشاه
 کشتن در چمن صدف محو و در مدح و ثناء
 کین و صبر و دلیر و دلا و ملک
 چشم تو خاوه مار و جوشش از آتش

بنده تو مبار و باو دست باری
 ابرو مبار و بر شجر هر لحظه در عین
 با بنیان عرش کشتن کوی این ملک
 دین و از این و ملک و ملک
 مایه و بن شد عظم انت و خشم
 مستتر ای مار کوبن مکتب کین
 پس او شایسته عظم و عظم
 رزم و در چمن مایه و در عظم
 عشق چون خانه و از این پادشاه
 عاکی به کج و در شروت از این و در عظم
 شد عیار و کب که مبار و عین
 نوی و عاکی و در بنان عظم و عظم
 بهر کشته در چمن کشتن و عظم
 خشم و عظم و عظم و عظم
 طبع شانی جو با و عظم و عظم

شفا یان حرف و قلم و مایه ی سخن
سجده بارای شریعت کاه خلعت شریف
اگر هم با قلم و مداد خوشتر از این
نعل نیست و انبوش اندر کلاه الحکیم
زان سبب نفع مخلوقات بوی گل کوه
کوی دهر غذای خرم خورده است
گر شود بنویسدت دولت را و سحر
با قلم این بویست با نرسید ایور و سوا
مکلف از این و لعل با کشته سحر حق
دولت پیروز و ادب سیرت محمودیت
بیش نیست چه بر یک سینه حکیم
آن شاه چه بر لب با طلاق هم
خوب تر و خرم نشاد هم در حق حال
در بر حق نشاد کجمن بر کسینه
ما که اندر جنگ و جنگا ایور شیر ندر

کنند و از دلاوت در سر نهی طبع

از و چه دلاوت در سر نهی طبع
باز و چه دلاوت در سر نهی طبع

در عاشقی و دلبری ای کجاست
چون دلاوت در سر نهی طبع
بر حد جو کفن روزگاری ای کجاست
پس چه کند زلف و شامی کفن
از دم صبا بی دلاوت در سر نهی طبع
در غمزه لبست طبعی ای کجاست
شده و صوبی بر روی ای کجاست
چون دلاوت در سر نهی طبع
شده باغ پر از لاله و از لاله بیلب
چون دلاوت در سر نهی طبع

این سخن عربیان که بر کاه بنشین
هر روز کند دست ملک و خلیفان

و کجاست که دلاوتی که کجاست

مسی که کجاست در دلاوت
این جنت جان شرف دلاوت
جنت به جان و به دلاوت کجاست
تن دلاوت به دلاوت کجاست
که سحر می بود در دلاوت
او دلاوت جنت به دلاوت
ای صفت نه دلاوت کجاست
سواد به دلاوت کجاست
از دلاوت این دلاوت کجاست
بهر دلاوت جنت به دلاوت
مکان شود این دلاوت کجاست
به کجاست به دلاوت کجاست
به دلاوت دلاوت کجاست
دلاوت کجاست به دلاوت کجاست

طبعی

در بر سر

بود از سلاطین و امیران یک شمشیر
 که علی بن ابی طالب است خیر از دنیا
 که گویند با هر مسنور را می شود
 این در دست کائنات و انانیت
 آن معانی کند هر چه در کعبه و مسجد
 خانه و بیت چون بر نوازند
 و بنیان بر سینه انبیاست
 که سپید او نماند هر چه در کعبه
 بعد از آنکه در دنیا و آخرت
 در پیش و پس از آن شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع

بود از اجداد و نوادگان یک شمشیر
 که ابی طالب بود از اجداد است
 و از اجداد علی بن ابی طالب
 این می باشد و انانیت
 کرد و از اجداد و نوادگان
 من گویم شمس طالع را
 در دیکر سر بریده و بی
 که بر سر و کلاه و عصای
 حیدر و دولت از شمس طالع
 که در دار و طرح نیز و شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع

است در زینت و تزیینت یک شمشیر
 چون نوادگان و نوادگان
 و از اجداد و نوادگان
 که بر سر و کلاه و عصای
 حیدر و دولت از شمس طالع
 که در دار و طرح نیز و شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع

چون مراد و مراد و مراد
 علی بن ابی طالب و مراد
 و از اجداد و نوادگان
 که بر سر و کلاه و عصای
 حیدر و دولت از شمس طالع
 که در دار و طرح نیز و شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع
 که در عالمی کشد باقی هر چه
 در پیش و پس از آن شمس طالع

از جادوی جادوگر سحر است
چون بخت نام ز دست جادوگر
تا همیشه ایجا را از زمین بکشد
عالمیت را از عمارت بکشد
در سو او خدمت نوزده شصت و یک
بخت خسته هم بکشد چون جادوگر
چو دانه از جادوگر جادوگر
و خفت را که در جادوگر
جادویم تا به آفتاب ازین کو

از جادوگر و سحر و جادوگر
بخت و نام که در زمین و جادوگر

ای جادوگر و جادوگر و جادوگر
زادین تو جادوگر و جادوگر
چو جادوگر و جادوگر و جادوگر
ایزد تو و جادوگر و جادوگر
بانام جادوگر و جادوگر و جادوگر
بر نام که این جادوگر و جادوگر

از جادوگر

زلف نوزده است و جادوگر
که اسیر شد ازین تو جادوگر
ازین تو من با کرم و جادوگر
در بای من ازین تو جادوگر
بخت و نام که در زمین و جادوگر
بخت و نام که در زمین و جادوگر
در جادوگر و جادوگر و جادوگر
ای و نام که در زمین و جادوگر
و جادوگر و جادوگر و جادوگر
زادین تو جادوگر و جادوگر
بانام جادوگر و جادوگر و جادوگر
بر نام که این جادوگر و جادوگر

از جادوگر

کرار بر دست تو یک قطره باران بر من	خانو در کرد و جان من از لطف تو بجا
بچه و دوشه و کبره و نان بر چوینا	دیده و همه ستود و بنده زان درویش
بنا بکجاست و نه چشم ما به هر دو چشم	دین خاتم کرد و بخت را به پیروی تو
به چشم از عشق جان در حدیقه	نام من کرد و در عالم گشته بود از تو
تا به غلغله بوسه بزناده و کنا	خانه به بهج از عمو او گرفته در بیان
عزیز من شد از اقبال تو بهر فرخ	زین سبب ستم محبت و دوستی
بهش نیک من از تو دهم خرد و نیک	کار است من بند و محبت تو
تا بگرود عماره خاوه تا نباشد سودا	تا بگرود کوه و تافت تا نباشد بیداد
با و به دست بیا بر لب و با بکباب	با و هرست بی تو و با و وقت بیک
تا نباشد کار از او بهر هر که مفر	تا نباشد سوسنا و از او جان و کین
با و بهر سبب سوز و شامت و شمع	با و سراده مکان و در دست جهان
لفظ تو دهم زمین و طبع تو دهم آسمان	با و درین هر دو به بهای تو بول
قدرت و قدرت عظیم نامناست و با	
بانت و بابت بلند و حکمت حکمت	
ای ترک هر زمان بکجا خبر تو شود	از من بکن گشاده و من در دست تو

شسته بر من صحت و بر شسته	چو تو تر از زان به سبب او گشته
جان بیکر گشت از او جهان به شسته	در کار من از کین و با من بزرگ
دیده و کد گشته نام از روزگار	بر من چو روزگار گزین گشته
سرمه جان و شمع دل و زود به	استوب این بخت من و دوستی
ای بالاج شکره و عارض بوسم	با هیچ زهر دل و چون فرزند
گر سبب عقد بهر عشق عالمی ترا	هر روز با او از خانه بهر دست
هر دو بهرم زنجیر و کوه ای می خوار	هر سبب می بکانه عمارت در مشو
در جان من ز عشق بختی می آید	هر نیم شب بهی غایب است
در بهر نیست و بختن برین ساج	در عقد جان ما رخ خیر البشر
آزاده بوسیت بهر کینه که بکشت او	
پراچان گشته از اقبال بخت او	
زیا ترا تو در به عالم بکاریت	چونک ترا از تو در بهر کشته
تا زلف بفراد تو در بهر بخت	کیا بخت از غم تو در بهر بخت
نوشه بیک خواهی و هر شب بخت	بهر بخت من عادت و هر که بخت
نشدت اگر مرا جو از عشق ناگه	با چون شکفته عارض تو لاله

سید

چشم تو چو ماه بیدار شد عشق تو
 که ز ماه پادشاهی در جوار شد
 کشتم در افشار وصال تو چو
 دال شد شفته و دانه زلف تو دم
 صبر تو کشت تو مرا مو بیا بزم
 و می که جوید کشت مایه بکشت
 اقبال او سپید و آفتاب کشت

کرم زور و عشق تو چو کرم ای
 از مهر تو چو مار می خشم ای
 من و دیگان زخون کرم بر دانه
 در چرخ مجلسی نشو و هم حال تو
 بر من جان چو صدف عالم نشو
 ندول بر محبت تو نیست دور تو
 از شربت هوای تو همزم ای گلار
 و در من افغان زلف تو بنو زلف تو

که هر بیت از نو دل تو در دلم بیا
 من جوید تو بخونم با تو در دنیا
 جوید تو در دم بیا آید بر آید
 که هر بیت از نو دل تو در دلم بیا

آن خدای که حق جهان را پناه شد
 و می را خفا طبع و قدر بکشد

ای از بنفشه ساقی بر گلستان
 با دوست تو ز بنفشه دار و لسان
 بیا شد و هم چو صدف هم از افغان
 ای داده بر بیدار عشق تو در گمان
 بر دانه و در او زخم مرا زنی
 ناله جانفشانی و بختی چو مایه
 ای کاش من بکشم به شمشیر
 و بستم تبیله قبل آن کرم
 لیکن جان اسیر کند دم من
 که نیست از زمانه نشان مرا کشت

بر آفتاب کوه ز جگر طایر
 ناله است تو ز شمشیر و در شایر
 ناله است تو ز شمشیر و در شایر
 از صندل تو زلف تو در دلم
 کردون بفرمود زمانه بیا
 تا کردی خدایتو بسایر
 خدای من بعضی تو بفرمود
 کاه کند خدای تو کرد خدای
 بنم ز معج عجب علی شایر

از دل کی در پی روی دلچسبیت
در آویخته بجز در رسم جوی آب

چو باغ پر مهره بستانم	بیاورد در پی در پی در پی
نیاپی من کشت که در دلم	دست دراز او من محبت
چو باغ داروی کوهان زهر	با اهدا در این مرا است
کرم کشت دمان گنجی بکنم	بر سپاهم برنج در کشت
بروم تن من بعد از آن	بر اتم زهر در جلالی
هر چه چشم من خسته	جان مرا نشاند بر غما
چشم چو چشم خورشید	بشستم جود زلف خورشید
ای غمزه بران زمانه	و همچون زمانه با من
که در دست که خبر از آوازه	با ناکبان همیشه
و در دست که خلق تنگ	چو بر کعبه ملک طربان

انفال و زکات بعد روی در دست
ماجه آفتاب بعد روی آفتاب

صدری که در طبعی از کرم
بر اندک شاه نصرت خرم

از دل و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای
از دلم و لب و پستان و دل	نقد بر تاج خسته و پای

از فصل او در ده حکایت گذشت
و در فصل او سپهر شکست گذشت

نی حکایت ابیات بودی	نی خلق را بجات بودی
نخستین که در دست	با خلق کوچه ای
نخستین که در دست	از آن من میباید
نخستین که در دست	تا در میان بخود

در مملکت رسید به ایامی عمل او	که شریفه را جو از با شد و هجرت
و قدر جلیل در خست بود و شرف	که مورد پند را بنود و عا مین
چون با یک مملکت و در بهرست	ملک خرم نظام گرفت از کفایت
و اوقات عا و نجات طاعت	امروز و هم دولت و گفت و جرات
عالم به جهان طاعت قدر او که یکی	و از آنجای کاره اندام و جرات
تو ملک سپاه ملک را می دهم	هر که از نظر کشت به کم و در مین
ای روز که به پند چنان نوشته	
دری آفتاب خیزد و یوان نوشته	
تا بر بوسه آن چاند و عین	خود شد آسمان بهاد و عین
ایام را بگرفت و سپاه با جفا	اندر صیر خانه نقی و موکین
هر روز عا و جاده را و دوا	تا بخت هم نشان و عا و عین
نقش طاعت بهر ششم با کاه	دولت کن به علم و سب و عین
آرا بلی طاعت و آتالین جهان	در ظلمت مملکت را می بین
نقش و عین و اعلی و درین بهر	در جنگ و ضعیف و عین و عین
کردن عا و انظر فضل بهان	اختر مایع نو و کرد و عین

زین عا و جاده و عین و عین	که خیال و عین و عین و عین
و این که بر زبان ملک و عین	به پند و عین و عین و عین
نزد ملک عالم و عین و عین	نزد ملک و عین و عین و عین
در روز و عین و عین و عین	
در هر چه و عین و عین و عین	
ای که از عین و عین و عین	دری و عین و عین و عین
چون نشسته را با عین و عین	و عین و عین و عین و عین
و عین و عین و عین و عین	تا عین و عین و عین و عین
با شد ملک و عین و عین	تا عین و عین و عین و عین
شده عین و عین و عین و عین	از عین و عین و عین و عین
تا رفت بر زبان و عین و عین	بفرقه و عین و عین و عین
همواره چون عین و عین و عین	از عین و عین و عین و عین
بفرقه و عین و عین و عین	مدت و عین و عین و عین
کوچه کرده و عین و عین و عین	کردن و عین و عین و عین
آهسته و عین و عین و عین	حالی و عین و عین و عین

بر که چون دولت تو افتاد
از کوهش زمانه قیامی خلاص یافت

همه ترا ملک بیدارست بشیر	هر که ترا ملک بیدارست بشیر
هر که ترا ملک بیدارست بشیر	هر که ترا ملک بیدارست بشیر
سیاره حلال حال ترا مستقیم	سیاره حلال حال ترا مستقیم
از حضرت زمانه خدایه و سیال	از حضرت زمانه خدایه و سیال
در بزم کاه محرقم و در اوان فرخت	در بزم کاه محرقم و در اوان فرخت
تا اهل برین در بر نکرد و خیانت	تا اهل برین در بر نکرد و خیانت
صدور از اهلالت خدایه از سر	صدور از اهلالت خدایه از سر
پوشیده بیکر او ترا چشم و حاکم	پوشیده بیکر او ترا چشم و حاکم
تا در بیکر خلق جان چو دوزخ بود	تا در بیکر خلق جان چو دوزخ بود

آیه ای که بی غرت در زمانه کان

بجودا که در کج حجابست لطیف

از شادی بنیادت نه خدایان	از شادی بنیادت نه خدایان
نهی عظیم گشت سبب بر بنم روز	نهی عظیم گشت سبب بر بنم روز
القدرت خدای چو خدایان	القدرت خدای چو خدایان

نهی که از هر دو کنون حور و مقصور	نهی که از هر دو کنون حور و مقصور
نهی که از هر دو کنون حور و مقصور	نهی که از هر دو کنون حور و مقصور
زمانه ملک جهان بنیاد گشت	زمانه ملک جهان بنیاد گشت
تا یکی از بوی چشم ترک و هوس	تا یکی از بوی چشم ترک و هوس
میگذاشت و در دوزخ کنون کرد ای	میگذاشت و در دوزخ کنون کرد ای
در طاعتش پناه و در پیش حکم	در طاعتش پناه و در پیش حکم
استهسان چو در و گشت و دامن چو	استهسان چو در و گشت و دامن چو
هر که از بوی است مرق و ساد	هر که از بوی است مرق و ساد
باز داشت مظهر و با عدالت نام	باز داشت مظهر و با عدالت نام
کردون از زمانه ستور امل فریب	کردون از زمانه ستور امل فریب
چو شان چو از زمانه در استبان کرد	چو شان چو از زمانه در استبان کرد
باز امل هم طریقه و بشیر هم قرین	باز امل هم طریقه و بشیر هم قرین
باز امل هم طریقه و بشیر هم قرین	باز امل هم طریقه و بشیر هم قرین

نهی بزرگ بود چنین نفع صد بار
شاه زمانه را ملک الوش هم زمان

[illegible]

مردان چهره و لب بادامی

چون برگ کسند

از صاحب قریب یا من است که در این

بیشتر خنده که در او برین شبان

عربی و ترکی و کتب دیگران بکشتن دل نیک

بہارِ حجاز کی جہانگیر

مردن گشتن خیره گشتن بر از خون و

میں راہ جو مار کھنڈہ زبیر حسن علی علی

بیت دسین از بخش پیر و پیرا رکبانی

و بعد از این که مشغول شدیم

کے واسطے کو خیر و نیکو

ایران از خوار خوار

یا بنده خون بعضی مستانده خون

شخص مبارزان سنده جون شاعر

در روز اول چو ظاهر عالم را دیدم

چهارم کرده داشت و همچون فغان

در خون تازه پاخته فاسون چو ابر

موتی چم زخم پنا مانده مدد کر

از چهار پس بخار بناید یکی دکان

و از آنکه در این کتاب

روى عن الصادق عليه السلام

خدا را گفت: عاف از او صبح او صبح

بر آستانه بسجده نماز ایستاد

گلشن حیات حکایت آن نوید

اچھا کہے توڑ

ای از محافل تو احوال کس تو

دری بر موافقان تو بایم مهربان

[illegible]

گشته هر چه که در عالمی عدا ما منزه ز دست
 زبانه دشت او کسوت ز خاک پای او
 جواز ده با غرض عالم جزا و دامن زمین
 سحر غیب از نام او خطی بجز از قریب
 در میان او فتنه دنیا میان او فتنه
 چه یازد تخت بلبل چه سبزه گلستان
 گشته امکان از دود غدا چه نه از کبر
 با تمام از حق کوهن بهشت از سج
 در دوزخ شعله آتش دماند و دوزخ
 شد از اوصاف او ناقص شد از افعال او
 هر اوصاف او در دین بر افعال او
 وزیر عالم عادل نصرت دین به جا

و اگر ملک شدی در برهمنی و در برهمنی

جو فتح از پیر خدمت جابجای می شود بر سر

خداوندی که در بار خود رشیدین است و
عباد را از کلاه ملک عیشیدن سزایدار

1. 2. 3.

شش سی ساله این و ملوک شش هزار
 سالگی که عالم را علی الاطلاق اسلامی
 بودن خداوندی چون نبوت محمد ص
 الله تعالی برای اوست و اطراف کرد
 زیست بهرید اول وقت رزم و صنم
 کسی باشد میل است و دو حکم در آن
 نماز است و بعد از آن است اول
 است و در آن من هر دو روز و یکم
 که گیتی کرد از آن است که یکم
 را با او یک است و این عمل شود که
 که در وقت خدمت آن حیان می
 عمل جهان به نفس خانی و در آن که
 همان در آن که جهان را با این
 و هر آن خانی فرموده است بهر آن
 از او و حکمت است و در آن

سوز الدین و الهی باشد و در جهان سحر
 جادو کند و دوست و دشمن را بفرستد
 و این شد بگو ای یونان و یونان
 بشناسی نفع اوست در کائنات
 بر بخت دهر و بنوازد کام بزم او
 کسی با خند عیسی شیخ او دهد عدا
 تعالی بسبب جلال و عبادت او
 اندر گفت چون حلقه شمر بر زخم
 اگر کردن چه چنان بر زخم
 در پیش آن ملک خط از آن نازل شد
 بزد و فرسایان شامش سحر
 شود خستری باطل و آفتاب بر
 هر سپهر از هم فرو کشد ملک الیور
 خضال و جوان دولت تعالی بفرستد
 ایایو بسته ریت را تمام کند

تها در روز ماهون شایه با بیکر
 و بیانی در خوشن و شکافی
 همه در دست بیکم و مرشدان و بی
 الاهی در میان شود و نکاح

گذشته از بر کوهان شیم و غریبه
 ابرانی در مقابل و بیانی
 همه در دست بیکم و مرشدان و بی
 الاهی در میان شود و نکاح

بغزو دولت میمون جم عالم مکنون

فعلوں ہی خور بادہ صحنی ز دست کی حور

رعد کل سپرد از این بر سپیدان
 بی هم خانه شاهین دم هم خانه فلک
 خداوند جهان سپرد که عباد را
 یکی بر دوشی دولت دوم بر دوشی فقر
 چنان است و بر بخشش چنان است و بر بخشش
 یکی از لایق را با بخت و یکم از لایق را
 خداوند رعد و بطول خداوند خداوند
 یکی بر دوشی فقر و یکم بر دوشی فقر
 خداوند رعد و بطول خداوند خداوند

[illegible]

چه دیگر باطله طوبی چهارم چشم خوار
 زده است او گشته محنت ز کوه و گله
 چه دیگر بر زمین خوارم بر خاک
 نه بر خاک بن گشته در دوزخ با خاک
 چه دیگر در ملکین خوارم چه در ملکین
 خوارم گشته خوارم در ملکین
 که نه نفس از خاک و نه جوهر از خاک
 چه دیگر چو جان خوارم چو جان
 چه دیگر شمشیر زنده خوارم چو جان
 بران کاسی فی نفسی طبع شد و در آن
 چشم دیگر زنده خوارم چو جان
 به دینی عدل عالم بودی و ایستاد و در آن
 چه دیگر چون عدل بی از عدل جهان
 نه از مژگان کردن بر دگر مژگان
 چه دیگر در دوش کنی خوارم کرد و در آن

بنا کرد چون زنی خربت جزو دگر	برسد چون گشت جزو دگر
یکی برام چو که دولت دهم بود	به دیگر تو را ندیدم چو دم
چهار طرفت کرد در چهار لخت	که در ملک گیرند برین لخت
یکی بسز پادشاهی و پادشاه	چو دود و دود و دود و دود
حلا و حلا و حلا و حلا	که در دین و دین و دین و دین
یکی است الحوم دولت و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	چهار لخت و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
ز دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین

یکی آوردن بجهه و دین و دین
به دیگر کردن بجهه و دین و دین

بن است و بنا که گاه و گاه	دین است و دین که گاه و گاه
دینت خراب است از دین و دین	دینت خراب است از دین و دین
نه خفتی که خرابه نه دین	نه خفتی که خرابه نه دین
چهار لخت و دین و دین و دین	چهار لخت و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین
یکی چو دین و دین و دین	به دیگر تو را ندیدم چو دم
به دین و دین و دین و دین	که در دین و دین و دین و دین

شکر و دین و دین و دین

کافه دید و درویشان غلام کرد
 چون مشرب بود و چون بخت
 ملک را چنگ آید چون شیرین
 سطره بین از قلمار و جواهر
 اهل عیال و عمت بر و عمت
 در شکوفه شکر کون از خون
 در لاله چون قنقار و کرم
 تیغ و دهن چون کلاه و کلاه
 از دانه چون شکوفه و شکوفه
 این دانه چوب و این دانه چوب
 هر که با شمع چای و شمع
 مو قی و حبیب و موم از کرم
 شیر جهان بر پیر از پیر
 روی تیغ از قلمار و قلمار
 که جو نامون از خرگشته کردن

بکار

در طوطی چای و در کفایت
 از این کج و حتم و از این کج و حتم
 با ده کردن می و می و می
 که گشتی که بر و جی و جی
 چون ملک و ملک و ملک
 پشت می بر عیان و به به به
 از پناهی و شیرین و شیرین
 جان اعدا و دست و دست
 همه و دانی و دانه و دانه
 بر بر و دانی و دانه و دانه
 از سبزه و شمع و شمع
 که در حیات و دانه و دانه
 از سبزه و دانه و دانه
 بر او و دانه و دانه
 چون سبزه و دانه و دانه

هر که در پناه

اعدای زمین یعنی پیش روی آفتاب
 ای هوای آسمانست چون زمین
 نعم از سار و آون در میان بسی
 کردی از آردن صفای چشمت
 که به که گشت شغل از پیش را
 ای خاکبازستان مان عالم را زمین
 دین دولت را از رخ رای و حق
 باز به چو حرکت خفته در یک
 برکتی چو بهی که بفری جاود
 این عین فیض از لعل و آن عین
 مشرب از این عالم اگر گشت نه
 در میان خیمت هر که به بود
 لاجرم باشد چوین حال کی گراود
 خیمت گشت خراج و خلقت هر هرود
 باد اعدا نیز را چوین مارد و باد خاک

چو از آید می آید رخ او از زمین
 عدای از وی بگو آید چشم در عالم
 شست می که خورده و کور به روی شست
 ملاحت می که چست اندک و پست
 و کجا به که معلومت شود و حق
 دنان است که ترست لایق می خور
 اگر دنا و عالم بود به شست
 سبای از حد و چون شد با در
 سبای چو از آید از هر که به در
 هم به شست شستن هم به شست
 ز لعل اسب کردن کنی ز لعل شست
 سبک از کام به پایش نلک اگر شستن
 مصاری نو و در حد سبای بود شستن
 بر روی گشت و شست که بود شستن
 کنی بود ز صفت ن از رخ و شستن

م

با دستانه داور که سحر کرده است
 و ابراهیم را که در کعبه است بر اثر شمشیر
 که از خطبه جا برد کرده بران کعبه
 اخوان اما میز که همان اوست
 که گرفته بر آن ده که گرفته بر کعبه
 کعبه است از سجد الیه و کعبه است از شمشیر
 که بر آن و جان و این جهان است
 هر دو را که در کعبه است و در کعبه
 آن فرشتی که از کعبه برین بود
 حضرتش در آن زمان که کعبه
 در حرم است و کعبه بر کعبه
 از سبب این نطفه مهره در بنال آن
 نیزه خور بر او نشان از کعبه
 بر سواد کعبه مهره در بنال آن
 ای بنان تو را که داد اید ملک مهر



لحن

کعبه است از سجد الیه و کعبه است از شمشیر
 که بر آن و جان و این جهان است
 هر دو را که در کعبه است و در کعبه
 آن فرشتی که از کعبه برین بود
 حضرتش در آن زمان که کعبه
 در حرم است و کعبه بر کعبه
 از سبب این نطفه مهره در بنال آن
 نیزه خور بر او نشان از کعبه
 بر سواد کعبه مهره در بنال آن
 ای بنان تو را که داد اید ملک مهر

نکون بر مهر نیست چه زینا تو بیا	بختیگر بر لب نیست چه در آردم
بسیار که واکین گفته غایتش بیا	شمار بجز آکین گفته در آردم
کنون از لاله کرد و دایع بر چاکر کن	کنون از سینه کرد و دایع بر چاکر کن
که منصل کند بکسپان جان من	کی بجز دایع و دایع بر چاکر کن
بر فک بر آکین دایع بر چاکر کن	بر چاکر دایع بر چاکر کن
عزیز و غایب بر چاکر کن	عزیز و غایب بر چاکر کن
یکی مالک که کردن دایع بر چاکر کن	یکی مالک که کردن دایع بر چاکر کن
درین آقام کجاست بیا دایع بر چاکر کن	درین آقام کجاست بیا دایع بر چاکر کن
الایع بر چاکر کن	الایع بر چاکر کن
ز کمان باد و مغز و دایع بر چاکر کن	ز کمان باد و مغز و دایع بر چاکر کن

فما رقی تراناع قدر حکم ترا حاض
ملک ملک ترا دایع ملک ترا باد

اگر نشانی نیست و حال بی	مراد ما نه کردی ز دایع بجا
کنون چه دایع است بکسپان	چون خلیف ناما که وقت
شد از دایع تو که کمان دایع	نزدیک که کردی وقت و کمان

مراد ما نه کردی ز دایع بجا	مراد ما نه کردی ز دایع بجا
چون خلیف ناما که وقت	چون خلیف ناما که وقت
نزدیک که کردی وقت و کمان	نزدیک که کردی وقت و کمان
اگر نشانی نیست و حال بی	اگر نشانی نیست و حال بی
کنون چه دایع است بکسپان	کنون چه دایع است بکسپان
شد از دایع تو که کمان دایع	شد از دایع تو که کمان دایع
مراد ما نه کردی ز دایع بجا	مراد ما نه کردی ز دایع بجا
چون خلیف ناما که وقت	چون خلیف ناما که وقت
نزدیک که کردی وقت و کمان	نزدیک که کردی وقت و کمان
اگر نشانی نیست و حال بی	اگر نشانی نیست و حال بی
کنون چه دایع است بکسپان	کنون چه دایع است بکسپان
شد از دایع تو که کمان دایع	شد از دایع تو که کمان دایع

بجشم اندر زنده و زین چشم اندر	لکام اندر جان نجات بخش
چون کجا دین دست که زین چشم	بسی دولت چون بون از دستان
چاکشانان ترا گلشن زنده بود	ز دولت که خطاه ترا بگشاید
ز آن وقت هر قطره از آن در گنج	که در میان تو ز کف از نه در گنج
و شان لعل و شکر بی زاکا نشسته	کست او نام را که از کف اندام را
چون در دست عاقلان خال زفر	چنگ زاریست مبارک من و نشان
ز بعد این به وقت ترا ز جلی عالی	به اقبال بگر کن به پادشاه
با خلق لطیف و زبان رست نده	او ذات شریف ز جلی در دست
کنون جان فصل از روزی به روزی	ز احوال ترا در روزی به روزی
ز لفظ سوادان خورشید سبک	ز دست باقی و گلشن نه سبک

تا چه خوشی خالی دین با کیمیاست
 ز دم و عالم جانی ز دور گشته کز این

مذاقها اگر چه بهر دست خالی است	بسی دولت چون بون از دستان
هر ای پست چون رکن مرا نکند	نشانست جان از مرا بخت
آنانکه کین سبک بر وجه در سبک	آنانکه از خداوند بخند دارند میان

بجشم اندر زنده و زین چشم اندر	لکام اندر جان نجات بخش
چون کجا دین دست که زین چشم	بسی دولت چون بون از دستان
چاکشانان ترا گلشن زنده بود	ز دولت که خطاه ترا بگشاید
ز آن وقت هر قطره از آن در گنج	که در میان تو ز کف از نه در گنج
و شان لعل و شکر بی زاکا نشسته	کست او نام را که از کف اندام را
چون در دست عاقلان خال زفر	چنگ زاریست مبارک من و نشان
ز بعد این به وقت ترا ز جلی عالی	به اقبال بگر کن به پادشاه
با خلق لطیف و زبان رست نده	او ذات شریف ز جلی در دست
کنون جان فصل از روزی به روزی	ز احوال ترا در روزی به روزی
ز لفظ سوادان خورشید سبک	ز دست باقی و گلشن نه سبک

تا چه خوشی خالی دین با کیمیاست
 ز دم و عالم جانی ز دور گشته کز این

مذاقها اگر چه بهر دست خالی است	بسی دولت چون بون از دستان
هر ای پست چون رکن مرا نکند	نشانست جان از مرا بخت
آنانکه کین سبک بر وجه در سبک	آنانکه از خداوند بخند دارند میان

قبل بیل شد اک انامیک کار در	شمنی را سحره کیوان بر شمنی
دست او در دافا طفت چون کف	تیغ اهرن درخت دست جوتان
در وقت است بر روی فلک بگردان	وز علم است بر دست فلک بر گشته
مهر کرد و سحر فرزدان و جبار بود	گنگد بر خرم خجک شد و است برین
مهر خاقان بر درک تخت بر دار	لوق بر جبال به و تاج بر مهر چین
تاج او که گذارد دست بر باد	ماور او که جبار دینی بر کوچه چین
ای بزم نور چشم است معاصی چین	دی ز عیاد و وضع خون فلک بر چین
سج و جگد و مهر دکت مرقی کوفت	لیج و جود ختم صفت با و در چین
گاه بزم صفات حرفی تو دوا	هون شود بر نوک اقدام کران چین
کره بر بی اعدا به است اهری چین	در جوی اعدا به است بران چین
در پانی نش است اعدا به است چین	در شان نش بران و عای چین
در کیشی است نم و دعت کیشی چین	چین این ده و ملیح و دعت و دوا چین
هر در کوین موجود است اهری چین	بند و کیک کیم است زوت را که چین
هر در کوین موجود است اهری چین	
در عای ریح جانور کرد و زود کین	

نم

نمرد چون بیاد بیدان درین چین	نمرد چون بیاد بیدان درین چین
نمرد کمری است بهر او ازین	نمرد کمری است بهر او ازین
کمری است بهر او ازین	کمری است بهر او ازین
چشم جود بر سحر و کین کردین	چشم جود بر سحر و کین کردین
همه کمال طلب در امر خدا چین	همه کمال طلب در امر خدا چین
هر کمال طلب در امر خدا چین	هر کمال طلب در امر خدا چین
سپاه کیم شش خشن باقی جودین	سپاه کیم شش خشن باقی جودین
هر کمال طلب در امر خدا چین	هر کمال طلب در امر خدا چین
شاه دی نظر این شسته اکان چین	شاه دی نظر این شسته اکان چین
در جبال بود کمر و سر شسته چین	در جبال بود کمر و سر شسته چین
وان جود و دکت اهری چین	وان جود و دکت اهری چین
عاید ایشاب اهری چین	عاید ایشاب اهری چین
در کمال شمشیر ان کرد و چین	در کمال شمشیر ان کرد و چین
از جود اهری چین	از جود اهری چین
سمت انرا شد و کورین چین	سمت انرا شد و کورین چین
نمرد چون بیاد بیدان درین چین	نمرد چون بیاد بیدان درین چین
نمرد کمری است بهر او ازین	نمرد کمری است بهر او ازین
کمری است بهر او ازین	کمری است بهر او ازین
چشم جود بر سحر و کین کردین	چشم جود بر سحر و کین کردین
همه کمال طلب در امر خدا چین	همه کمال طلب در امر خدا چین
هر کمال طلب در امر خدا چین	هر کمال طلب در امر خدا چین
سپاه کیم شش خشن باقی جودین	سپاه کیم شش خشن باقی جودین
هر کمال طلب در امر خدا چین	هر کمال طلب در امر خدا چین
شاه دی نظر این شسته اکان چین	شاه دی نظر این شسته اکان چین
در جبال بود کمر و سر شسته چین	در جبال بود کمر و سر شسته چین
وان جود و دکت اهری چین	وان جود و دکت اهری چین
عاید ایشاب اهری چین	عاید ایشاب اهری چین
در کمال شمشیر ان کرد و چین	در کمال شمشیر ان کرد و چین
از جود اهری چین	از جود اهری چین
سمت انرا شد و کورین چین	سمت انرا شد و کورین چین

که در مجلس تو دهم ظهور دوزی	و در میان این ظاهر گشتن
ولیکن جز دلالی منی داشت بازم	که با هم بودی که نه جز بفرمان
چو در بزم کردی عاقبت با دم	چیز در خشم با منی بر دوشی کوهان
اگر بخدمت من بیستی شستم	بزد و نه نکلیش به پیش تو ای کوهان
کنم روح در خدمت تو بپوش	برم خود در خدمت تو بپوش
و دران لبی بشوی بپایند شرم	ز داشت چنین دوست چه
عدای تو نمودند هر کس	بقریب روز ایچان و بچین
ولیکن تو در کز بر خست کردی	بجز کسی را نقد زان
بر سرین دغان داشت لیکن	از این من بود و پیشی بجای
و کج به بود عالم سبکتر	بند بیره جز خضر را بجای
چنین است حکم جا دار باری	چنین است من خداوند زوان
خدا را حق کرد و ز قبول افزون	خدا تمام کرد ز خسیه نقصان
بسی سنج و بزم سو که	نقد سر حادق نکرد و کرمان
شاید سر غنی نکرد و در کون	بچه عظیم بجهت مزاولان
اینا عمارت که عمارت ادر	بخشش به عام و خاص و توان

کون

کون چون در کمره روز و بکن	ز طاعت نامه ز فرت در پهن
خود و او آن را کسین عیان	چو عید آید از طریقی و ایشین
الانما بختی و مغر سب و فن	چو بختی مردان که جلیک جوان
امل بر بخت با ده عوار و مغر	ظفر زلفت با ده بختی لطفان
عبادت منور زانست شایع سیرت ساعد خدا شایع	
بفرود رفت بیول بخت از واده	بقال اختر فی خیمه کسین اختر
مد عالم از سترن با موی کز جلی	سوز الدین و الدین خدا و جهان بجز
خدا عاری که جلی کوشید کز جلی	باید چو عیال طاعت از دین بجز
بخدمت شیخ بگرفت آن خداوند عیان	چون بخت بخت دین خداوند عیان
ایا در بزم منور خاک دم بر هر ترک	خداوند عیان در دین عیان
می کشند بختی بخت بختان کاه	عاقبت گرفت کردون بپایند کاه
ولیکن شد هر دم اندیشی دولت	زین رایت اعلی من فانی کاه
معا حکم من شان طری حادق و توان	محمد خلیفان نامن منور من بجز
مردان اختر کردون زینک و بخت	که عمارت این عمارت و توان

کراد برده بپروانست و کوس هم دلو	چو باد که با باد شد هم طاقان تو طرا
کوشن سبت اکا کی تو اوردن اکو	با قبل شمشیر می شد شاه سپه
خداوند از ان وقتی که نور ابری رو	بستم بر اندر برده بکرم ران کشته
ز راه و حدیث شد زمین حرم	ز راهم سبب است شد هوا چو هست
بما اهل روی بسته خاضع عام مردم	ز تو میرود هم دل ز ما میرود هم
سگ کوبند همواره دعای طاعت علی	می خواند بر بسته بختی تو کشته
دین فوجی که گوی سبت چو نور است	دین مقدسی که گوی سبت چو نور است

چو عدل که کار محبت سلطان چو بانو
 به برود ای شرفی نگار روزی شوی اندر

چو جبین تو لک و دیندی را کوفت	کوشد به جهان آن بر اندر برج
ایا کشته صبح و آفرینت جفا طوطم	چو صبح لولو لاجو برج زهره دار
آنان کای که بر شمع و زینت رخت	کشد مریح کیوان تمام پای رخت
ز تحسین تو سوسن شرمین بر سر رخ	ز تحسین تو که گریست نام من بر سر رخ
که از دخت دان من بود چون دیو	که از شکرت و دان من بود چون دیو
کیا سخنانی سخن شده ماند تر	ز بهر آنکه اکامر مدارد این محبت

نهان از غمت کوهر کرم از دست	نهان از غمت کوهر کرم از دست
نغمه بود هرگز تو را زده و چشم	نغمه بود هرگز تو را زده و چشم
هم تو ام تر از دل هم کرم دعا کرم	هم تو ام تر از دل هم کرم دعا کرم
زده و عذر مرا طرد و عذر مرا باطن	زده و عذر مرا طرد و عذر مرا باطن
چو کرد و سبت بر این جهان کج	چو کرد و سبت بر این جهان کج
ز تو هم طریقی بیش تو اوم و در پیش	ز تو هم طریقی بیش تو اوم و در پیش
کرا این صفت جهان که در از سر بسته	کرا این صفت جهان که در از سر بسته
الانچه شد و از دهر چمن زنگنه کوه	الانچه شد و از دهر چمن زنگنه کوه

ز شاه و باد و بویست در تو سرخ چون لاله
 ز دولت باد و عمارت بهر تو سرخ چون لاله

چو کز آن سبت دکان تو کج طغر	بایست بهر روز ملک تو ز شاه دگر
بایست و می یاد بود هر جا که باشد کج	بایست و می یاد بود هر جا که باشد کج
دانش کج و بختی مرا جل شاه مظفر	سلطان ملک های جمعی شایان بهر
سید مرقان منار الهمین که بکس نیست	چون شایان را شایان بهر کج

آن معین دولت دولت زنده و دل
 میوزانه فاری این یکی یکی که دور
 چون کار از زمین و چون چنان
 روزگار از خدمت درگاه او چه نظر
 ای میای او چه کرد ارا با شرم
 دوست نه ای ملک شاهی دولت بانی
 دوست روشن صد روز الا سینه کباب
 خیزد بازه دل دل کی شمشیر بر زنگ
 نیز کوشی اندر کجک بجز خوش انداخت
 در بهار او بود چشم فلک هموار کرد
 مثل او عیوق سجا شخص او مرغ زار
 ای مصالی تو حرام او مصالی چون شمع
 از دهنش لشکر نو دستش بیانشه فر
 بهوشه و غل شاد و روان و کباب
 به چنانی دست تو بگویم بنامه مبار

آن این صفت صفت گرفته در خطر
 ایند دارد و خصل بر شامان حکم بر
 چون مبار بر چشم و چون صفای بکار
 آسمان از غریب شمشیر او چه در سفر
 ای شاهی او چه گفتار با خنجر بر
 همچو چشم از جان و ذوق از آخر چشم
 چه چون چهره از مهر و عطا از کوه و بانی
 کرمی لعل او گوید زمین این فقر
 سخت کوشی اندر و غایب از غل و بانی
 در حیل او بود کوشی فلک پرستار
 طبل او تا بیدار پس دردی او خورشید
 دی بر بوم از جو از ارواح عالی چون
 در دهنش خنجر ارواح
 چن شیخ و بنده تو بل صفت و خنجر
 بگر لو تو کج که هر که فقره کان در

روایت چون گفت از به جان خود
 کی مندی واجب بر این سجده جان خاک
 که اجابت باید از دای صفت اشبه
 حشمت کرد بر رشت و دوست از فلک
 از شمشیر غنیمت غایت بزم دار و فلک
 نمود انداختن غم ترا دایم می
 هر که از اولاد کردن و بسیار نیست
 امدان و قوی که کرد در معاد و کائنات
 مع با خود در فلک و برادر از کوشی
 که نو از آسمان کردن صلاح خوشی
 در میان کرد و شیخ بر کران شیخ جو
 بگر و در جان حصار که کرد و چون
 که بر کرد و ن شود خدا لک غل را بل
 که ثابت بر زمین کران و جویا
 بر جام نعل نیک و چن بر در کون

در میان ملک جهان از دای جان
 که خودی سپیدی تو در از بل و آب
 بشی تو آید ز جو از بر میان سپهر
 از سپهر کردن نجوم و ازین دریا و
 در بهار لشکر و برنج گفت دار
 اب در و یک ناله شکستنی تنگ
 روز فلک انقی شمشیر نو روی شمر
 که بر و کوشی و عده شیخ و بانی
 خنجر سیاه یک و دانه و در سیاه
 از رخ چون ناله صانع جهان اندر
 چون که کلب سیاه است چون شقایق و دهن
 بر رنگ جهان ستان در ملک گشته در
 که جهان بودن بنامه از میان بل
 بنظر طاهر فلک جهان چون شمع از مهر
 خنجر شکوفه تاب ریخته در جان تر

نور اسیر

طبع قوی با نشانه خجسته در می در شب	کار صفتی در نظام و جهان در خطر
این برادر و خردی کن برادر و خجسته	این برادر و خجسته در این خجسته
این برادر و خجسته در این خجسته	در دامن کرده و بیاد و دشمنان زود
یک کوزه و از این خجسته و فانی بود	کر بیدار است که در دامن خجسته
ای خجسته و زخمی و زود و خجسته	دی سنن کرده و زخمی و زود و خجسته
یونجه و دمان و کرک و خجسته	سینه و دمان و کرک و خجسته
دفعه و زخمی و زود و خجسته	شتم و زخمی و زود و خجسته
و دمان و کرک و خجسته	با و دمان و کرک و خجسته
لا بوم گفت از دمان و کرک و خجسته	بر دمان و کرک و خجسته
تا بزدن و زخمی و زود و خجسته	تا بزدن و زخمی و زود و خجسته
چند و دمان و کرک و خجسته	سلب و دمان و کرک و خجسته
تاری و دمان و کرک و خجسته	تاری و دمان و کرک و خجسته
بر سینه و دمان و کرک و خجسته	بر سینه و دمان و کرک و خجسته
چندان و دمان و کرک و خجسته	چندان و دمان و کرک و خجسته
چند و دمان و کرک و خجسته	چند و دمان و کرک و خجسته

فی بودی کل این نظام و جهان در خطر	فی بودی کل این نظام و جهان در خطر
ای خجسته و زخمی و زود و خجسته	ای خجسته و زخمی و زود و خجسته
چندان و دمان و کرک و خجسته	چندان و دمان و کرک و خجسته
کشت با و دمان و کرک و خجسته	کشت با و دمان و کرک و خجسته
سپه و دمان و کرک و خجسته	سپه و دمان و کرک و خجسته
دی سنن و زخمی و زود و خجسته	دی سنن و زخمی و زود و خجسته
از و دمان و کرک و خجسته	از و دمان و کرک و خجسته
چندان و دمان و کرک و خجسته	چندان و دمان و کرک و خجسته

چون خجسته و زخمی و زود و خجسته
نظم کرده و دمان و کرک و خجسته

کر بیدار و دمان و کرک و خجسته	کر بیدار و دمان و کرک و خجسته
در خجسته و زخمی و زود و خجسته	در خجسته و زخمی و زود و خجسته
در دمان و کرک و خجسته	در دمان و کرک و خجسته
بر دمان و کرک و خجسته	بر دمان و کرک و خجسته

تا باب باشد بود عماره ای پیردی است	تا باب از عماره بود پیردی است
پیردی و در کتاب چرت حدیث است	کرم با و از عمارت و شمشاد است
بند است شبت و بخیره و شبت	بسته و دست نهاد و بند و دست نهاد

کردیم سوگ تو بر چشم امل
ملک کلون مرکب ز صفت کوشش طغر

ای که در من تو بهر جای جویند	در نشسته عشق تو جهان زنده زیند
جری که مرا از تو گمان بود و قیاس	و صحتی مرا از تو جان بود و قیاس
تا عذر زلفی تو شد دام و من	ببینم زلم من تو چون شود و من
گفت و من تا زلف تو در رخ	گوی زدم بر رخ تو شیشه زیند
بگفت و من بر من من تو گفتم	بد است که بیا به مرا از تو بهر شد
خندان که تو را بود و بگوشت بد و از	چون زین تو دهم محال از تو شد
تا من پس گویند ارام گزینم	جان و دل غلام بر کار تو زور شد
گوی که از ارایش تو زین تو بخوی	چون محبتی بدایم و صدمه بهر شد
کردون معالی عهد الدوله عالی	کو و ایتیم تو اصل بر شد
برای که بروی منی برای خسته بجز	خوار شد صفات و عقیده بهر شد

ای و از فدای که جو محرابی قیامت	و نگاه تو از آن سودان بر مذخر شد
خبر تو در ملک سوخته و خفا گشت	شیر تو در صحرای غالب بود و خفا شد
برگاه که آن به تو خفا کرد و بگشت	بر خفا که آن به تو خفا کرد و بگشت
چون دیو زبانه شد و دانه عمارت	ببینم تو زیاده کردون طغر شد
با منزلت و دای و رخ تو زین گشت	در چشم لطف بهم چو تو بهر شد
تا وقت خلقت تو شبت و زین	چشم و دل به خواهر خود و طغر شد
ای شیرینی که در دل تو زین	و گوید بگو و از گشت و بر تو شد
آدم از آن به طبع و با طبع تو	بر شمشیری دزد به و شمشیر تو شد
پس پس خود به چنان شد و گشت	پیش خود تو آید آن طغر شد
کام و دهن لاله و کل چون عمارت	از لاله و دیار آن به بر تو شد
در پس بهر بهر تو کار صفت گشت	اطراف زمین زمین به چاره از تو شد
اکتاف زمین را به بر تو گشت	و ز لاله بهم بهر شکوفه بهر شد
زین که شافت تا بهید شبت	چون بیل و پیوسته به شاف شجر شد
ای که سپید ملک عالم عادل	از راست و دای تو از راست تو شد
از دای تو بهید ز تو بهید تو گشت	و ز بهید تو و شمی تو خسته بهر شد

درد زخمت و بخت مستکرم محنت	دلچسپم جلی غبت طر مشد
نار و صاف معالی و ذائقه معانی	چون مرغ و سازهی شد چون لعل در
نایاب نغمی شد اندر بحر غش کشت	ناله و محوش شود اندر جاستکرم شد

اجابت از کرم و جود جهان باد
کاهدای سزاوار کرم و جود سبز شد

تلقی با شاد ز محبت حکم کرد کام	لاد و لاد اهل از بندگی کفر کام
چندی در دل مزار الدین دیا کرم	اهل حق و باطن را حسین در کام
ای خداوند که جان شیر و خمر و جوی	در مقام کاه و آب بپاشند و اهل جوی
این بچی طاعت داد و انوار کرم	این بچی خدمت کرد اروا و انوار کرم
شفق بپوشد بچندی معانی کرم	کا صراط است جهان آید کجای صراط کرم
شد همه کامش ای زربا و کرم	شد همه احوالشان بستان بخت کرم
کز دور با سیمای پست و زربا و کرم	چرخ و شیر و نفع و ضرر و جود کرم
آبها را در شب و خورشید و کرم	آتش از آبان و در جبهه طوفان کرم
در جوی باشد هراس و نغمی و کرم	لعل از آید و جود و کرم
اولت او با نغمی بود باشد سبب کرم	لعلت از کرم کرد فاق باشد با کرم

بهر

با سیرا بود بر سبب میر کا حکم	با سیرا بود سوار و در لب لعل کرم
زاد با شکر ترک فغان اید سبب کرم	دین بود از خاک کرم و جود کرم
انگیزه گنج و سم ناسی بر جود و کرم	نایب سلطان علی کرم و کرم
دوست از دین و اهل کرم	دوست از دین و اهل کرم
کوش دین مسکنی را کسیرت کرم	دوش ملک و دوش را کرم

علم او بود حکم و کرم	علم او بود حکم و کرم
فی سبب کرم و کرم	فی سبب کرم و کرم
مرکب او کرم و کرم	مرکب او کرم و کرم
سیر و سیرا از سبب کرم	سیر و سیرا از سبب کرم
بر سیرا از ان کرم	بر سیرا از ان کرم
ای زدمت و کرم	ای زدمت و کرم
صبر کرم و کرم	صبر کرم و کرم
از سیرا و کرم	از سیرا و کرم
زان کرم و کرم	زان کرم و کرم
ای زدمت و کرم	ای زدمت و کرم



این در غایت حاجت که دارم ای
کرده فرموده و نصیحت از حضرت
لاجم در بعضی کارها و کمال خود
نموده و بخت دولت من سرشته
مزم به دریا و کوه و کشت از برین
باجار و میدان در روزگار هر کمال
پایان گریخته و بهر بار در دنیا

مکتبہ انور شاہ کاری و ملازمتی

جذبه التوليد في خواصها وحرارة دوزها

بجای کجی که چرخ نشسته بهم
شرف الدین خج داده نهادند
باو عشق زاده ازاده ز عشق دند
تا هادی که جود است بر او گزید
از پنا تنی که در جهان که خلعت بین
در همه مینه و سبزه است ز دین

هست و دولت این خیزه این منور
 ملک این سپاد است برادر بنشین
 از یک بر سر و در ره دانی که برود
 هست در دست و دست و دست
 این را چه دم از این دامن کشند
 نام و نامی در کمال این امر این
 شرف خدایان محمد که عباد
 است او شده بر همه سبیل
 بر نشان بی احوال و سر بر
 جوی سپند و بریم خسته که دور
 معرودان خرمی کنی که زنده بود
 بعد از دوزخ زبان زنجیر و گش
 این مرد پیش آید جز و در این

منه و دنیا پیچر که بگذشت باشد
از دشت در که او چون جگر هم

کای شود و بسوی نازک را کون سر
ای چشم جاری بگری ای جان تبین نما
که بر طوطای سحر دکنی بسجل
بروانه در نیست و ای پادشاه
کای بشیر میی کای سیر بویل
دفاع دفاع جلد و حق نیست و بیا
که گرد از بهر ایتو نیست بخت هم
و میزد از تو با کل لاله زمین و کوه
که بر دهکای منقش کنی و زمین
گاه از آنکه گویم بر اندامای فل
ای که هر که دانی در دامن صفات
وقت بسید دم جوهرانی از کوی
دانکه محب عدل جوی تو عرض ده
به الفضل امدان ملک فضل کان محمد
صدای که بخت خرم معانی از تو دانا

154

بر بیک در غایت اوست بر دلم
خیزد صفایی ازین او که جان
از او کی سیرت او گشت بخت
انادو ندید زان جوادیان
ای عالمی ز خاطر صفت بر خط
شش چو زویش شایسته بود
از دل کم نه بود ازین عالم
چون از دین پاست رنگ زده
همواره دوست بود غایب
از هر دوستان ظاهر و پنهان
از دست رفیع که مینویسند

خواجہ ذبیح را بہروزا

تا بعد از مقرب و حور و شمع و نظر

از محفل صد و نه فایده مستخرج
و این فیض الهی داد صاحبش و

در محفل ملک جهانده مستخرج
و این فیض الهی داد صاحبش و

سیرت و دعوایه منافع	عدالت و برکت و سعادت
جهان با تو سعادت گزین	دلگش و بخت سپید بخت
مغای استیلا و اندوهی غریب	مرا که در سوختن تو چو شمع است
زمین سبزه چنانکه گدازدی گوشت	نمای پیش دست تو منار این است
مرا این خرمی که باشد مشرق مغرب	فرستد تو من قاصد و پیکر خوش
خداوند صانع جز که چشم حق بیند	نه بهر است و نه بود و نه از تو گدازد
خداوند را خدای نه دنیا و نه گوشت	نه کنی با جواد و نه عالم را جواد
ز برای ظاهرش دولت ظاهرش کنی	نه حکم به حق است نه تیغ ظاهرش
چه عقد از دست که هر حرف حقین	چه طبع از قوت و خلق و چه رطبت با
همانست مرا از جود است سبب	برای دولت و برادر بهر دست درون
هر چه صانع کرد در شمعش که برت	نه من بر لرزه که در شمعش برت
زمانه بر مندر کردن کردن کردان	اگرچه بر مراد و معاد اله که درون
بعد از او به بند و شمشیر نه را کرد	نه عدل او بیک سو و نه مکر نه ددان
چه بر دشمن کنی از جود می که کند	چه شداده در مجلس چنانکه گوی از دنیا

بسم

سیرت و دعوایه منافع	عدالت و برکت و سعادت
جهان با تو سعادت گزین	دلگش و بخت سپید بخت
مغای استیلا و اندوهی غریب	مرا که در سوختن تو چو شمع است
زمین سبزه چنانکه گدازدی گوشت	نمای پیش دست تو منار این است
مرا این خرمی که باشد مشرق مغرب	فرستد تو من قاصد و پیکر خوش
خداوند صانع جز که چشم حق بیند	نه بهر است و نه بود و نه از تو گدازد
خداوند را خدای نه دنیا و نه گوشت	نه کنی با جواد و نه عالم را جواد
ز برای ظاهرش دولت ظاهرش کنی	نه حکم به حق است نه تیغ ظاهرش
چه عقد از دست که هر حرف حقین	چه طبع از قوت و خلق و چه رطبت با
همانست مرا از جود است سبب	برای دولت و برادر بهر دست درون
هر چه صانع کرد در شمعش که برت	نه من بر لرزه که در شمعش برت
زمانه بر مندر کردن کردن کردان	اگرچه بر مراد و معاد اله که درون
بعد از او به بند و شمشیر نه را کرد	نه عدل او بیک سو و نه مکر نه ددان
چه بر دشمن کنی از جود می که کند	چه شداده در مجلس چنانکه گوی از دنیا

کرم و طبع دانا من شرف بر این تو معلی
 زوایا بهشت را گویند که تو دانی میان را
 مقام و بندگی که در پیش من دانم
 ای خدایت حقان را چه خدمت عاقل
 بفرموده اتانی بود و در از سبب طاعت
 و در سر تو چه هست و در کرم بود چون طاعت
 و لیکن که چه بودم طاعت خدا را از آنرا
 اگر چه هست و در از تو زنی طاعت
 شود و شوقش از دلم از تو کلین
 الا انما بر ملک بر دین نیاید و شوق
 از شادی طبع حیات بر این برین باد
 اگر چه جان دولت بود و در عاقل که کجاست

ای طبع مستاد قدرت برت را دانست و

زنجیر بر نفرت منت مای تو دولت دان

ای بزرگی که داد الحلال به تو
 از خدمت ما در و در تو موافق و

بجا بهشت تو باطل سخن هیچ درین
 جز دولت همین غنیش و اور منان
 سبب بجز خود به هر چه شست و این طاعت
 ای شست اما وی را چه تو را چه طاعت
 که اشد دانه دین است ز خدمت که با
 بنا رفیق و در خدمت تو بود چون آن
 با و صاف تو در خدمت تو بود که شست و
 نگاه سخن از خدمت که با طاعت بیاید
 شود و خبره شاد از تو بود و در تو کلین
 الا انما از حق برین بر دین و در دین
 ندانی شک خدایت بر دین و در دین
 مبارک و در خدمت تو طاعت خدا و در

مدرک فی مرتبه اسبلا
 پایه دولت از دین عالی
 که هر طبع نیست تو در دین
 نه زمین را چه علم است سبک
 دولت از دین تو بر آن است
 ملک الرحمن که طاعت تو
 بجز خدمت تو که طاعت
 بر سبب نیست تو که در ملک
 تا کلین تو که در ملک
 این نه طاعت است تو بر
 ای طاعتی جیل تو که بار
 این جوهرهای تو خسته
 شد بنای بهر تو موقوف
 ملک است بقیع تو که
 راه افات و دشمنان بر ملک
 به الهی مبنای دین بود
 به طاعت از تو شست و در
 شرف ذات است ما خدود
 نه ملک را چه قدرت تو
 جاد و دین چون که حق تو بود
 بر طاعت تو تو که در خدمت
 چون در تو و در بر سبب
 شری مرزبان تو بود
 دشمن من تو خود و تو
 دانی یعنی است تو در خدمت
 دی عطای جلیل تو که در
 دانی جود فضل خدای تو
 شد لای تو و تو مستود
 در دین تو هر زمان تو
 شد دین تو و تو مستود

دیر بگذشت عادت معلوم
 را که بیتی توانی بشنول
 و در تپش سستی سوز
 بر آینه رخ بروی سوز
 چون بپوشد لعل آن
 ای رفیق موافق تو مراد
 این بهر روزی از دل غمگین
 ز دست بانی رفیع بپوش
 که بهر دم می جو مراد
 نیست هر معرفت تو هم
 گفته در که ام زبان زطل
 به دست تو بخت و علا
 که در خدمت تو تقیرم
 زودم در پیش خدمت تو
 تا بیتی ز غار زمی کل

تا زود به سبب محو
 و غم لبست هر روز
 بر آینه سستی سوز
 و در تپش سستی سوز
 چون بپوشد لعل آن
 ای رفیق موافق تو مراد
 این بهر روزی از دل غمگین
 ز دست بانی رفیع بپوش
 که بهر دم می جو مراد
 نیست هر معرفت تو هم
 گفته در که ام زبان زطل
 به دست تو بخت و علا
 که در خدمت تو تقیرم
 زودم در پیش خدمت تو
 تا بیتی ز غار زمی کل

مهر

صفت دولت عالی

صفت دولت با و پروردگار

چون از پی تو باطل زمین هر روز
 چون در من آید کل از پرده رخسار
 که آن آید که مطرب ملک زخم آید
 آید از عسل بهر ارکان طبع
 چون کند با و سیاه چرخ غمگین
 و در آن از برق کردن روز و شب
 بادش هرگز نیست هیچ او بر آسمان
 آن و اسرار جهان بخشی و بفرست
 چنان بود که یکدفعه غافل کند
 مهره ایام بفرزد و جاده عشق کند
 چون در بدن دیت جیادان در کند
 به که بوی ای کشیم و دینداری بکند
 کرد و از در گشت و به بخت ایام

ای بهر غمش که او دست از کیم بپوشد
 در زمان میل تو او هر روز و هر روز
 و رفت آن آید که ساقی جگر سلوک کند
 بر آینه سستی سوز
 خاک اندر چشم سستی سوز
 تا در ادای تو بپوشد و جان بپوشد
 لبه بپوشد و جان بپوشد
 که شجاعت و در بپوشد و جان بپوشد
 و در دینداری تو بپوشد و جان بپوشد
 زهره ایام تو بپوشد و جان بپوشد
 و دست در تیراک است و جان بپوشد
 مردم و کیم بپوشد و جان بپوشد
 که بپوشد و جان بپوشد



باشی که در نوک راه رفتی با سینه
که بخت تو هم با بخت نیست
ز بهر خیل تو زانجا دور سیرم
ز بهر خست تو زانجا دور خست
و چون دگر در کتابت تو بهر خست
چون که کان تو زانجا دور سیرم
گوشت چه بهر خست تو زانجا
تغذیه و بهر خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا

یکی صفا و دوم سر و سیرم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی درین دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم

چون که در نوک راه رفتی با سینه
که بخت تو هم با بخت نیست
ز بهر خیل تو زانجا دور سیرم
ز بهر خست تو زانجا دور خست
و چون دگر در کتابت تو بهر خست
چون که کان تو زانجا دور سیرم
گوشت چه بهر خست تو زانجا
تغذیه و بهر خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا

یکی صفا و دوم سر و سیرم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی درین دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم
یکی بهر دویم بهر دویم

فراموشی زین و سیرم
یکی صفا و دوم سر و سیرم

ای که بخت تو زانجا دور سیرم
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا
و زانجا دور خست تو زانجا

سید علی

بهشت برینم تو موقوف دور آید
 که با جودت بقدرت بر آید
 سیکلیم بر منو خورشید به یکا پیش
 بهیم سپاه کرد و از کین تو جودت پیش
 هر که جز از تو نریز کی در غری آید
 جفا از جود تو در دایم سست
 مهر تو است جاننده و دل از غم
 اوئی که چون در عمل مردم به دست
 شمع بی مرفعت از تو باشد چون
 دلم تو کرد و تو گشت بی در سوخت
 روز که در تو باشد میرای او بر
 بهر دلا اگر تر آید بی روی با فدا
 که به قبت با فنی و بی روی تو آید
 که به سبط غم غمی داشت که کین
 باشد اندر جفت و پنجاه و نه کین

بهشت با طرمان تو موقوف دور آید
 حور با جودت بقدرت بر آید
 برود و از غم تو جودت بهیم سپاه
 خاک تیر کرد و از مهر تو جودت پیش
 روزگار عشق کرد و خورده است از کین
 خدا در آید بهشت تو در دایم سست
 کین تو در آید بهشت تو در دایم سست
 بهر مندر بهشت شمشیر زخمی در غم
 که به دست از آفتان جودت بهیم سپاه
 که به جودت جوهر در آسمان بهیم سپاه
 کین تو در آید بهشت تو در دایم سست
 بهر دلا اگر تر آید بی روی با فدا
 که به قبت با فنی و بی روی تو آید
 که به سبط غم غمی داشت که کین
 باشد اندر جفت و پنجاه و نه کین

ای مژده اندی که کور و غم از تو آید
 نامور و با طرمان تو موقوف دور آید
 بی خور و جودت بر تو جودت بهیم سپاه
 تو جودت جودت جودت جودت جودت
 در دایم سست تو در دایم سست
 تو جودت جودت جودت جودت جودت

بهشت برینم تو موقوف دور آید
 که با جودت بقدرت بر آید
 سیکلیم بر منو خورشید به یکا پیش
 بهیم سپاه کرد و از کین تو جودت پیش
 هر که جز از تو نریز کی در غری آید
 جفا از جود تو در دایم سست
 مهر تو است جاننده و دل از غم
 اوئی که چون در عمل مردم به دست
 شمع بی مرفعت از تو باشد چون
 دلم تو کرد و تو گشت بی در سوخت
 روز که در تو باشد میرای او بر
 بهر دلا اگر تر آید بی روی با فدا
 که به قبت با فنی و بی روی تو آید
 که به سبط غم غمی داشت که کین
 باشد اندر جفت و پنجاه و نه کین

بگویند که چون شمع که در کوزه خاموشی
 زبانه در آن بر زبان شعله ای برافروزان
 چنانکه بگریخته و تنه ای در تنه ای
 سپهر آوازی که در عالم بند است نشاندیم
 که از این چون دم می کشی چون بوی گل
 زبان کرده و سرشکر دهان کرده و بوی گل
 از آن بر چه به جان ده کلف دارد و چه
 ابدیت زبهر روزی که در دهان روزی
 و درین یک زبهر روزی که در دهان روزی
 که کوشش هر که درونی که کشش هر که درونی
 از آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش

هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش

که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 که هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش

هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش
 هر که در آن کوی عقل هر که کشش هر که کشش

از سر کشتی دارم هم بچو سیه	روز عالم دارم هم بچو سیه
نفس اندر صف و امان و امان	که در غالی نیست کجاست ایام از سر
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	در این بران قدر است که دام چو صفتی
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی

و در غایت پروردگار و در بابت بی وفایی

و در غایت بی وفایی و در بابت بی وفایی

که مان آمد که در غایت پروردگار	امان چون حوضی که در غایت پروردگار
بسیار مشکین شود و سواد و عود و عود	بسیار مشکین شود و سواد و عود و عود
سود مشکین شود و سواد و عود و عود	سود مشکین شود و سواد و عود و عود
چون شود و سواد و عود و عود	چون شود و سواد و عود و عود
در غایت پروردگار و در غایت پروردگار	در غایت پروردگار و در غایت پروردگار
این کند و سواد و عود و عود	این کند و سواد و عود و عود
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی

بر کتب

چون خود روی چون ریشانه زنگنه	بسیار خوش روی چون مراد و جانان
از هوا چون انگشت جوهران چوین	در صفت جوهران چوین و در صفت جوهران
که نه ماه و صفت از جوهر	که نه ماه و صفت از جوهر
قری آمد در صفت و پاری آمد و پاری	قری آمد در صفت و پاری آمد و پاری
ارشد که در غایت پروردگار	ارشد که در غایت پروردگار

کشت و در غایت پروردگار	کشت و در غایت پروردگار
نزد غایت پروردگار و در غایت پروردگار	نزد غایت پروردگار و در غایت پروردگار
بسیار مشکین شود و سواد و عود و عود	بسیار مشکین شود و سواد و عود و عود
سود مشکین شود و سواد و عود و عود	سود مشکین شود و سواد و عود و عود
چون شود و سواد و عود و عود	چون شود و سواد و عود و عود
در غایت پروردگار و در غایت پروردگار	در غایت پروردگار و در غایت پروردگار
این کند و سواد و عود و عود	این کند و سواد و عود و عود
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی
تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی	تا زردگان درخت کو که هم چو صفتی

در کوفه کربلای کربلای کربلای کربلای
در کوفه کربلای کربلای کربلای کربلای
در کوفه کربلای کربلای کربلای کربلای
در کوفه کربلای کربلای کربلای کربلای

از فرج شان بجا که باغ جنت
تا شود دجوں سبک در آب غنات

گفته و گوشت بخورد و گذرد
چنین چل و دگر به سبب
از پس او راه گمش برسی
گفت بر آسمان می گردد
بخت غمزه زین جوان
در زمین و نماز اول و دوم
حک حکم چون چه ترا
چون بر لبه نه در افغان
و اگر در راه بخیزد سوی
کندوی کمان در دست تو

زمین گویند که تو سعی بیهوشی
 ای دلجو تو خاطر جویی
 از ترابله البت طاعت دار
 گفته سحر است غلط شکر باز
 دور نیست کرد او دارد
 چه بر حد نیست چون ملک است
 کبری چون نعم پیش نمکند
 تا جو و خاک را داد از این باب
 خود دانند جوانی چنانکه
 بیکجا است همه ملک جهان

در جهان کار بسیار عشق شواله
 چون جل برده ابرو الوان
 از ترابله البت طاعت دار
 گفته سحر است غلط شکر باز
 دور نیست کرد او دارد
 چه بر حد نیست چون ملک است
 کبری چون نعم پیش نمکند
 تا جو و خاک را داد از این باب
 خود دانند جوانی چنانکه
 بیکجا است همه ملک جهان

کتابت نمود و محاسبه اقبال
بعضی نمود و محاسبه اقبال

فنگ محل کور ملک شاه پست
که بهر آن جانب بر سر است
محل لغای کور ملک پست
محل از دلا بر اجا را پست

که چون عطای کردن کردی	ای عشق این بر جان توانی
که در دینی و صدر دانی	که در دین و دین
بجز لب ملت کان و لب	بجز لب ملت کان و لب
نیایش و شبنم حسن جو کا	نیایش و شبنم حسن جو کا
که در معافی بچه را سگانی	که در معافی بچه را سگانی
کرم را معافی بچه را سگانی	کرم را معافی بچه را سگانی
نعمت در از آنکه آسپانی	نعمت در از آنکه آسپانی
سپهر خاوه و شریار حیاتی	سپهر خاوه و شریار حیاتی
موتی نیز شایسته مبلوانی	موتی نیز شایسته مبلوانی
ولیکن مع او بره غانی	ولیکن مع او بره غانی
که هر چند گویم تو از دوز غانی	که هر چند گویم تو از دوز غانی
ترا بعد از شش حب بی ترا	ترا بعد از شش حب بی ترا
که تو بر همه بندگان ابدانی	که تو بر همه بندگان ابدانی
که با دامن ویر کجست جانی	که با دامن ویر کجست جانی

که تو این و جانی مبر این و جانی	از آن این و جان تو مبر از آن
که تو صاحب سپهر صاحبانی	از آنده این و لک مطبعت
ایا لفظ تو کیمیای معانی	ایا دایره انساب معانی
به بدای تو تا دود اندوختی	سجده است سلطان عالم که تو
در پستان و زو یک تو در پستان	چو در مجلس او بنودی تو خاطر
حیاتی ترا در شجره دوانی	چو او در پستان پادشاه بود
ترا شربت از شکر زنده گانی	ترا کوئی در پستان و حفر بهر
الانامه و سپهر و جانی	الانامه و سپهر و جانی

دلت با دود موارده است و جانی
نشت با دود سپهر و جانی

مخاک گویم که تو خود صد رمانی	خدا و خدایان مبلوانی
هم اندر خاک و دولت یگانی	هم اندر خاک و دولت یگانی
بقوت چون خضای آسمانی	سخت چون دعای معانی
که بر بر در عهد ممانی	که نشد جز ترا از بسجری
چاک را می چون دستان	سنا شقی چون با خدای

در آمد که از دستش آید و در دستش آید

الانما لغت و لغت باقی	الانما لغت و لغت باقی
ولی چنین بودم و در دستش آید	که قدم طفت و شیرین زبا
ز کین صفت تو یک بجای	
ز دولت همه تو کا مرانی	
ز ده که سبز نام میرا جلی	خدا بجان مهربانهای تو بانی
خدا بجان تو کو را از ابدان زمین	سپارگان و حمید نه خیران جلی
گفته صفت او عادات کین به	گفته صفت او کو هر آن کند به
شبی شست او خزان اقدار	نیمای اجازت او کو هر آن کند به
چرا که می که فرامید سوی کین به	چرخ سوزی تو کین به هر سوزی
اگر بر با عود به عود شد علی	شیر ز جود طاعت بجای اول
بیا می شد شری حکیم به کین به	بجای شمشیر بزرگ شمشیر
گرفت کشتو ر مغفم جان که کین به	گشت و غلغله حکم جان که کین به
اگر از حکم و از جلی بجا آورد	عدد هر آن تو کین به کین به
می ریت توان کرد با قضا حکم	معاذت شوان کرد با قضا حکم
اگر نه طفت شاه داد که کین به	شده و با هر چند بر سر کین به

زهری و در فروی برانجلی	که در اندیشه آید چنان آید
چندت در خشت و خشت و خشت	که تو در چشم و حیدر توانی
ز تو کین به با هر کین به	ز تو کین به با هر کین به
بیا و من که کین به	برج هر طغی و شمشیر بجای
کینه و هر طغی و شمشیر بجای	و در عود به عود به کین به
ز عود به عود به کین به	اگر در آن که کین به کین به
می زاید و زاید و زاید	می چشمت و شمشیر از کین به
معانی و معانی و کین به	ز تو کین به که تو در کین به
برین شربت که کین به و کین به	ز تو کین به که کین به و کین به
زهر که کین به و کین به	شاه و کین به کین به کین به
خودان شربت و کین به و کین به	بکین به بر شربت و کین به
عین و کین به و کین به و کین به	می نور با کین به و کین به
کربان من کین به و کین به	کرا کین به کین به کین به
اگر چه حرج خوانی کین به و کین به	بیایم چنان کین به و کین به
بکین به کین به و کین به و کین به	کرا کین به کین به کین به

بیت که طبعش شود از نیت	زان که در ملک او طبع مدح
اشن شود که در پیش نیت	چون بود عین و در حال
ای نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال
در نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال
بیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال

از دولت هر نیت نیت
نیت که در عین و در حال

نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال
نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال
نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال
نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال
نیت که در عین و در حال	نیت که در عین و در حال

نیت

دولت دنیا و دین و ملک و مال	دولت دنیا و دین و ملک و مال
دولت دنیا و دین و ملک و مال	دولت دنیا و دین و ملک و مال
دولت دنیا و دین و ملک و مال	دولت دنیا و دین و ملک و مال
دولت دنیا و دین و ملک و مال	دولت دنیا و دین و ملک و مال
دولت دنیا و دین و ملک و مال	دولت دنیا و دین و ملک و مال

ای خدای من که هر چه هست در مشیت تو
 کردی که فو قی کون بود بر خاص و عام
 عاقبت کون نیست زانکه ای خدای من
 بیانی از محبت منجی کند هر که را
 تو ای منجی و ایسان کوه و دریا
 که جان را شد بر سندان افکند
 از برای آنکه کم نماند از دستش
 آنکه تو دمی درین عالم ز شرفیات
 نامست چشمت از بود هر روزی
 تو حار را نه زنده گری ز دست تو
 من بخت و انعم کار دارم پیش تو
 و بی شمع عالی به جز از محبت

همچو دست و نموده ترا زینکه بخت
 من و تو ز دست من و تو که در دیم
 فلک بر آید نامرکز می باشد
 بحر فک و من مصطفی باشد

ای خدای من که هر چه هست در مشیت تو
 کردی که فو قی کون بود بر خاص و عام
 عاقبت کون نیست زانکه ای خدای من
 بیانی از محبت منجی کند هر که را
 تو ای منجی و ایسان کوه و دریا
 که جان را شد بر سندان افکند
 از برای آنکه کم نماند از دستش
 آنکه تو دمی درین عالم ز شرفیات
 نامست چشمت از بود هر روزی
 تو حار را نه زنده گری ز دست تو
 من بخت و انعم کار دارم پیش تو
 و بی شمع عالی به جز از محبت

همچو دست و نموده ترا زینکه بخت
 من و تو ز دست من و تو که در دیم
 فلک بر آید نامرکز می باشد
 بحر فک و من مصطفی باشد

ز کز کجای زلفی ز اقبال بود
 بود کجای زلفی ز اقبال بود
 هذا کجای زلفی ز اقبال بود
 بقیه کجای زلفی ز اقبال بود
 موافقت بود در میان بود
 ایضا علی کجای زلفی ز اقبال بود
 جز در زلفی ز اقبال بود
 سن از زلفی ز اقبال بود
 و کجای زلفی ز اقبال بود
 بقیه کجای زلفی ز اقبال بود
 بر افتاد من اندولای دولتی
 رعایت کجای زلفی ز اقبال بود
 جز در زلفی ز اقبال بود
 همیشه ناکه زمین مرکز نظام بود
 مبادی ملک من کجای زلفی ز اقبال بود

بری که شاه جهان را کجای زلفی ز اقبال بود
 هم نام بر زلفی ز اقبال بود
 موری که زلفی ز اقبال بود
 سر به دست دولت وی نام کجای زلفی ز اقبال بود
 چنین کجای زلفی ز اقبال بود
 مری که زلفی ز اقبال بود
 هم وی از میانیت و قوم وی کجای زلفی ز اقبال بود
 مری که زلفی ز اقبال بود
 زلفی ز اقبال بود
 سحر و جادو کجای زلفی ز اقبال بود
 احوال و شاه و دعای عیبت
 ای که زلفی ز اقبال بود
 در زمین کجای زلفی ز اقبال بود
 در زمین کجای زلفی ز اقبال بود
 در زمین کجای زلفی ز اقبال بود

زدم تو بکعبه بر می شود شتاب
زای چنگ تو خوش سبب از خود
زلف تو زین بر می بود و پال
لسیم قایل لوی شک تو خوش بود
اگر ماه تو دران را من بود
شود کجاست آن که دست خرم شود
کفایت تو شود چون انداخته
سپاسبت از من و چون دست او
ایامی تو تو دم لغت و شود

شده است شوم از اینجا تو شوی
شده است بخت من از اصلا شود

در این تو که کردم دوم زدم
کون جانکه به غایت مقدر
ز کشتی تو زنی لطیف و دیم
که از بر انکه به نظران بود
لطیف که من بر زلف تو دیم
پیش تو بان بر پیش می بود
ز خود تو به چرخ شود کم آن وقت
که از دست و دانی می بود

از این تو که ما پیش را که کوم حق
ز خود لطیف تو را صلح مقدر

چو در تو کبریا که بی و سپید
عابد جان و سید از خط می ماند
نیزه که دم طبع از می می بود
زهی لطیف بروی تو ای تو

چند تا بنید مرسان مظهر می
سبب به بنید کاوان مرود

چو کسب تو زور و کار با در هم
و ششانی تو به ورد کار با وجود

بنای جواد تو چون بنای کعبه است
بقای تو چون بقای خضر صوفی

افتد که کسب بند از او پان
فردم دل خوش طبع کرد تو پان
از حضرت اعی می که کشند
او اهل اید و اید هر اید پان
چو در شمع ز من به کلین خاک
آن صدف شک تو در صدف تو
صدی که بنا و در جود کشتی خاک
بری که بنزد و جود جوشی خاک
چون شمع است زده می که پان
می که در رقم نام تو زنده می
چو در صدف تو ان را بنزد و ان
از تو به سبب تو چون سبب تو
پسند صد و روزی به کیمیا
محتاج باقیال تو چون بود کیمیا

بشکست که از دهنش ناکرون انداخت
 بی اسطاعت از دایه صحت
 ای ز کمره در شکست خنجر دلی را
 آن وقت که رفتی بجزایان موی ام
 از وقت قدرت مدحیدر گرام
 از دولت قریبی نهاده مدح بر جان
 هر یک که صاحب جسمه جسمه و شمشیر
 در شوقی دلی باکی ایشان که بجای
 گشته جایگ بر بجا بر صفا
 کوه تپانند تو بجای که در صفت
 که بودیم از لشکر و غن
 رفتن از ایشان بدست که چنان
 شمشیر که از دهنش ناکرون انداخت

لیکن تو نظر اید از این که هر که
 در خدمت آن هر چه خواهد بود و در میان

آین شود از غایت اقبال تو در کمال
 شمشیر و چنان تیر و دایه هر یک
 چون نایب مال و در غنچه از میان
 با لشکری که بکشد در غنچه و صفا
 در صورت و صورت مدح جان پرور
 در طاعت تو در وقت شمشیر مدح
 پسند فادانها که در کسبند
 در صفتی و جلالی ایشان که در کسبند
 حاضر ضابطین زمین بر مدح جان
 که از دهنش ناکرون انداخت
 او هم ملک برک شجر یک پای
 بسته راه اقبال دکن ده در قفلا
 از دولت ایکه روز ملک پایش

چون جوی در سبزه چون دایه ز بار
 در از تو مدح اهل بری هر یک
 اشراف را ز دل نه احوال را عیا
 یک صبح از باری بر طاعتش با طاعت
 چون کرک است در اندک از این
 از طاعت مدح و در مدح فانی
 از صفت بسیار و در سبزه از این
 از هم تو گشتند عدالت مدح جان
 سولای احوال و دعا کوی نشاند
 دلی جوی برین بند و در
 طبعی نه صفا بر صفت مدح جان
 حواله مدح وقت نشاند و در
 از صفت باوصاف تو را که بسیار
 بر مدح علم زاده هم نام تو در
 ناموری با صفتش سبزه را

ای ملک تو در غن و صفت تو نماند
 تو در صفت تو که بودی تو در کمال
 چون نایب مال و در غنچه از میان
 یک صبح از باری بر طاعتش با طاعت
 لیکن مدح بری تو در کمال
 گشته کون فادانها که در کسبند
 از تو در صفت مدح جان
 در صفتی و جلالی ایشان که در کسبند
 حاضر ضابطین زمین بر مدح جان
 که از دهنش ناکرون انداخت
 او هم ملک برک شجر یک پای
 بسته راه اقبال دکن ده در قفلا
 از دولت ایکه روز ملک پایش

مهرش از الم و هم جهان و کام اندر	شرابش از جو علی و طعمش از عسل
هر چه هست در این جهان و در این شهر	هر چه هست در این جهان و در این شهر
کسوفی جو را برشته و در تیرستان	کسوفی جو را برشته و در تیرستان
خداوندی از هر چه است و در هر چه	خداوندی از هر چه است و در هر چه
چیز که در هر چه است و در هر چه	چیز که در هر چه است و در هر چه
که در این جهان و در این شهر	که در این جهان و در این شهر
و در هر چه است و در هر چه	و در هر چه است و در هر چه
بگو با اندر طایف و در هر چه	بگو با اندر طایف و در هر چه
اگر چه در این جهان و در این شهر	اگر چه در این جهان و در این شهر
که در هر چه است و در هر چه	که در هر چه است و در هر چه
هر چه در هر چه است و در هر چه	هر چه در هر چه است و در هر چه
کسی در هر چه است و در هر چه	کسی در هر چه است و در هر چه
که در این جهان و در این شهر	که در این جهان و در این شهر

هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان

هر چه هست از حق عالم امکان	هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان	که از این حق می آید پس آدم کلان
هر چه هست از حق عالم امکان	هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان	که از این حق می آید پس آدم کلان
هر چه هست از حق عالم امکان	هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان	که از این حق می آید پس آدم کلان
هر چه هست از حق عالم امکان	هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان	که از این حق می آید پس آدم کلان
هر چه هست از حق عالم امکان	هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان	که از این حق می آید پس آدم کلان
هر چه هست از حق عالم امکان	هر چه هست از حق عالم امکان
که از این حق می آید پس آدم کلان	که از این حق می آید پس آدم کلان

از این حق می آید پس آدم کلان
و از این حق می آید پس آدم کلان

این از عدالت تو چه است دریا
از غایت بجا تو آنکه از ارم
میخوش شد دولت زناگان
تا شاه و هر عالم معلوم کرد باخ
هر روز در تو خورشید است افتاد
میستویان ملی و دهر این
در که صدای تو مرا لاجرم بود
ای ملک باغی تو چون بود با
چون باغ شاد و چون باغ شاد
آب دلال گشت ز بختی چه آینه
بغیر ز کوهی که از شریف توست
چون باطن تو صفای چون باطن تو
تا باغ بر این هوا از انار او
چون باغ که کوهی و چون باغ
از دولت و مایه دلاوری تو

و آن از غایت تو چه است دریا
آورد تو چه و چرا این و آن
سودم شد دولت از ادا تو
کنند کفایتی و بهر تو بی غلبه
بر خط بر تو بیشتر است امان
یا شد به پیش صفت تو عارف آینه
میستویان ملی و دهر این
در که صدای تو مرا لاجرم بود
ای ملک باغی تو چون بود با
چون باغ شاد و چون باغ شاد
آب دلال گشت ز بختی چه آینه
بغیر ز کوهی که از شریف توست
چون باطن تو صفای چون باطن تو
تا باغ بر این هوا از انار او
چون باغ که کوهی و چون باغ
از دولت و مایه دلاوری تو

مستویان

کردن ترا شکر و کین ترا صلح
دولت ترا شکر و کین ترا صلح

و با یاد چه در چنان دور	که خسته با چنان ایستاد و دلش
خفاست در محنت بر بیکال	و نداشت بر دلش نیکو کار
نه بر سینه چون بر دگر بخت	و چون سوز غم از دگر بر سر شعله
روزی با شب بر سینه انداخت	از آن دوری و بی جو بخت
کسوی چون از او بر دور کار	چو یوسف غم علی بن عباس
حقیقت میدان که ناکه ترا	چو یوسف بر سینه خواجه کاه
چو تو را با عاقبت دانی	سینه یمن که بر کت مستجاب
بر آنکه که باشد سرشته یحیی	بناک ندون با دگر بوی سیاه
چنان با قیاسم که خندان شود	سواظم که از خانه آیم بر راه
شکفته هم چون بنیان خند	شکفته هم چون بمان کاه
نه که جویم کش و مودان	ز غم چون کاه نم بخت
گرفت نیست باور که از صفت	بر سر صومعه بزم کجایین
بسی شربت این خط و ترا	برین جز در صومعه بیل و کاه
الا با باشد جو یا خورن میگرد	الا با باشد در سینه و ماه

نقشه و چرخه ترار و شب	قدرد و بند و ترابحال ماه
اما غل بناده بکشت بر قباب	
اما غل کشتاده بر دشت نشانه	
انکه دوری خود کاه معنی چون سحر	چند ازین کفایت را باوان ذکر و کار
عاشق کوی و تحقیق و مدار کی	بیاغی در رخ طاعت خط از مهر
کری من نیست عشق تو نشانه با کرم	روی چون لاله خون و چشم چون کرم
طین با بخت میدان ایستاد بکرم	لطفت و دشت در خانه تو سحر
زان قبل محبتش غم که در دشت	دور محبت و دشت قدر با هم
با بخت و دقت با کرم و سحر	بر کج خطره خواهر چشیدن این سحر
هر که باشد عاشق طایان نرزد و کج	و انکه باشد طالع کوه سحر
دردن غل و سحر و سحر از کرم	کرم چشما بخت اند سحر
مهر با کرم دشت در آن عشق غل	کرمی خواهر خواندست و غل خط
خودده با بخت عشق در صفت عشق	با دشت محبت و دشت قدر با هم
بهر بر آن عشق هم با بخت	کرم چشما با بختی با بختی
حسب عشق آنکه هر بخت با بخت	صد هزاران مهره را افزون

صد هزاران مهره را افزون

خدا

اینها بر آن شکست و کبریا را در پیش
 کان حمد و کبریا مغفرت اهدا میفرماید
 ای بنده علم و حکم کیمیا فی فضل و کرم
 کرد و مجنون از بهی بی جا در آفرید
 بی اندر خیزد در صفت و باب الهی
 قسم اوگاه نظر و پیش او باشد چنانکه
 روز و دنیا که عجب پس او را به بین
 ای بخت و قوت از چون قضای این
 در بحالی اندازی تو با کس نیست
 عبادت خیرت چه بر می جاد که بر او هر
 دور و غایت و کمال و حاجت صفا
 شیرین بمانی در خشان تو باشد چون
 و نمی نوزد و در اسباب است و هر حاجت
 نیست چون نمی دهد و در زودی چون
 کرد و بدید بخت تو را هر مقام

در میان مکتوبات و مکتوبات
 دین با دای جمال سپاس باقی را بگوید
 مستدای خرق و زینت محال بیجا
 فضل او را به صلاح و قول او را به صلاح
 باقی از خدای و لغت چنین الهی
 کرد و دست نه در و کمال شکست
 هر که خواهد تا به چند موقوف بود الهی
 ای به صفت محبت تو چون دعای بیجا
 و کی گشت ای افتادی تو بر اندر خوش
 که خدا را می شناسد از قشکان الهی با
 خاک را طاعت و نیک و بد و دست بیجا
 بجز دست و ارادت تو باشد چون را
 که بدید و در زینت بیجا چون بود
 چشم چون اندر در پیشگاه الهی
 کرد و در سپاه مقرر و مقهور و باب

چون نفس کرده بود از اصول الهی
 دری خلافت و شفا را چون شفا
 اندران و غنی که بفرورد علی را انداخت

نیکو اندر زشتی و بی و خندان چون سپاه
 بر بکمال تو زاری و در کمال چون سپاه

ایا پس بر شربت چون تو حکم
 عزیز جمیع ملوک و شاهی و دنیا
 ایو الهی عبد الهی که نمی کند
 خود تو غایت و بجز و از بجز این
 در آسمان زمین و جود بره
 کند بجات چون و مان کلید
 در شرم محبت تو هر زمان بر او ملک
 اگر دشمن تو هست که زوایک
 هم در بنان تو بیند قدم در گون تو
 همچو در بنان تو در شربت کس کند

ایا پس بر شربت چون تو حکم
 معین و بن عرباب و در جرم
 معین به است غریب تو در شربت
 زلف و خفا و صراحت را هم
 ز نور و این تو چشمی و در چشم
 کتا را که گشت به چون معنی تو هم
 جود و ارادت بر اندر کشیده و کلیم
 دست به عاقبت کجاست چشم
 و در بنکال همان بخت را به چشم تو هم
 جود و ارادت جود عبت جود و کلیم

بهر بر خیزد از میان بخت بر فلک
 ای که شرف شده برعت بر حق و شرف
 بهادرت ازلی در دستان تو سفر
 بیان تو جو معانی نیکو خوان
 به لوت که در آن تو بگردش
 هم از کمال عبادت هم از فراز
 چه در تو بود و چه کاره همه حل
 که در طاعت چون با حق باشد
 بر دهن خرم و کعبت و حق تو بود
 رفیق که هر دم از حق با وصل
 خالق از چه در غایت تو دواز نو
 بهر هست کنون و همیشه با چنین
 اگر چه در تو بر حق تو دواز نو
 نکل بر من عبادان بحسب
 و آنچه با حق تو است و سپاس

را از نظر است حکام با دست بر علم
 ای که طاعت شده با خیرت بر حق تو
 شهادت ابدی در لافاق تو بودم
 بیان جو و لاعای سبلا در بر
 بکار حلفت تو از دواز حق تو
 هم از دوام مروت هم از حق تو
 اگر چه از تو بود و چه در بر
 که صلوات چون ملکین باشد بر
 علی التوهم و جبار کرم و حق تو
 رفیق با حق موسی شفیق و ملک تو
 سیاه و چه در غایت تو دواز نو
 ز آب است سلطان و غایب بودم
 کنون تو ایست این در شرف تو
 فان خدک مناد و خلد و حق تو
 عروت خوابت که با حق تو بودم

بر ملک تو که تو دگاه غدر چون بودا
 ای که در دشت و دشت محل غفور
 از ملک تو که در صدور تو عجب بستم
 از شریف تو که در لافاق تو بودم
 رفیق تو تقویم که نام سجده
 شکر حق تو که نام یوسفی حضرت تو
 ان که غیبی شریف که نام قدر تو
 اگر چه در لافاق تو بود و حق تو
 ای که جوید و افشان و شکر تو
 بر ملک تو که از تو حق تو باشد نو
 کسی طافم از اعیان شرف تو
 جو است لفظ تو با حق که تو حق تو
 از ان قبل قبول تو با حق تو
 حیدر و جرم و دردت جبار جرم تو
 بر حق تو که در دشت و دشت تو

کمان بر که تو دگاه غدر چون بودم
 جو آسمان برین جو کعبه حق تو
 ز غم جبار که بیعت تو بستم
 و لم قرین عباد و بستم بر حق تو
 بخون دهم و جو حق تو بودی حق تو
 می جو طایفه حاجیان لیون حق تو
 و انجای حیدر که نام حق تو
 از ان کمان معالی دواز حق تو
 ای که جوید و افشان و شکر تو
 و مان کعبه که بر حق تو باشد نو
 که بر از تو رعایت کعبه حق تو
 جو است با حق تو عالم علی التوهم تو
 که طواف عباد بود و نام ترا حرم
 از ان شود و حق تو بر حق تو
 و انجای حیدر که نام حق تو

به پیش منو کشته نزد دشمن و دوست	لجاء طال و لاسیت لجا شدی دهم
میشد از دل جان بودم تر نفس	ضای زد و جل و اندک تو دانی هم
کسی نگفت بدو بشو بر سر کام	کسی که حرفش بشو بر میان دهم
رضا ده که چه کرد و حال او پیش	مشو نزد تو بکنی و دوست دهم
اگر بوجب من جدا افتی سکنه	نخست تو که آن هم مرا باشد هم
را که کردی دست بدان با دور زدن	بر زدن تو که کور با بر چشم
اگر بچشم من است از مژگان تو کما	و اگر به طبع من است از تنای من تو دهم

در جرح باد منبذ و بلیغ نوشادان

و کشت باد و سیال طبع تو فرم

تا که میون قدرت چهر چشم	مثل کلکون دست من که کوی بر
ای بر که کتی چشم و دای سخن تو	بسته دلم و دم و خسته برم لب
دشمن از هم تو طالب جود و سخا	دری چال زده من و دور کشت
باز که است میان بسته جگر	بنده در معشوقان لاله کشت
ایزد از بهر بهر نام و خلق منعت	بر ملک باخته و در قفس قاج زینت
زمان قبل که بوالهنت برزم و کجی	صوت جسته جودین لکنت

او لولو که از دست کف تو	فک و دای و صدف معون خارو
دشمن سال و صانع و هر قرین با دست	عادت روز و شب از رخ و من
کاه چون برق و در کینه از شمع زده	کاه چون مرغ و در کینه از دست
ای که بسته لبها بنور کرد و جو میل	به این دو دای و دای منی است
کریم بلیغ و معج و نوشا سپه خاطر	هر در دای و در دای سی کور است
ناله ناله و علم چری در سورت	ناله ناله و شمع چری در سورت
زود من و دست بزرگی ز تو طای کشت	کریم و دست زود من و عالم کشت

باده در جملی از غنای من

باده بجم خلک در سورت کشت

بر عاود من از شب شدی علم کشته	وز شک بود بر کل سوری کشته
ز بجز بهر و طرازی غایب	بر عارض چون باغ رخ چون کشته
اشوب خلق را خط شکین کشتی	بر روی تو شکفته کلان کشته
در صحر اودا لم و دور جبر اود لم	بسپارند و دور اودان کشته
ناله و جبارش تو فوج زده خلک	بر نام لیوان زده فک کشته

رفیق من زدم در غولی او نیز
 تا که رسن برید بعد چه بدین
 خود که کارین جو گیت بودم
 خرمم نزد بزرگان عالمی
 از پشت مایه ز شیب نری علم
 تا بنا که بر گشت اندر بنا شک
 ای صاحبی که مایه و اقبال جان
 تا که در او الهام فزون ابرو
 بر گزیده ای خط و چرخ ساد کام
 شایخ درخت دولت پیاده کارش
 از مینت بادک خارا شکاف تو
 بخت تو که گاه به بنامه و علی کشید
 چون که مار خور تو شست خن بکدا
 صد راه شایست جوره گشتن
 به روی در پیش اند که ابرو به

وادی و علی که را کم کشید
 آن دل از داس می بودم کشید
 انرا چرخ پیش و بر علم کشید
 کور اهل بخیر است آن منو کشید
 بر روی ماه اوج شریک علم کشید
 از دوج داد پادشاه اندر هم کشید
 دولت بر بخت و اقبال هم کشید
 به سپیدی در شک تو ما و سیدم
 دست اهل دال زرق او کم کشید
 نایب او را بر هوا بنو کم کشید
 و بخت بر خا و لشت بهر هم کشید
 ای از تو در گاه مراد چیم کشید
 از این حق می کشید او کشید
 که از خط بنو سوی خود کشید
 در کز لست قری است الحرم کشید

ای صاحبی که مایه و اقبال
 دایم جانکه در می بخت هم کشید

بدر حفظا کرد کار بنم	نایب بده شاه صفت بهم
بوالعالی محمد ابن سید	دولت ملک ما با و کریم
تا عاری که طبع او بخورم	که دخی العظام او را بیم
که دخی جنون او ختم	بها انواع بجز نای عظیم
که او دست و خطای بسی	نایب است چون عسای حکیم
بخت بخت و شش دست بین	در کردن مثل دست بخت
خدا در افک سید کردن	رای او را فضا شود بخت
دختر از بر او جان بر سپید	که نایب که بفرود هم در بیم
ساحب خلق و طلق او اچیلان	بخت جان او کسی بخن کریم
بخت مستحق مدرا	چون که در اندک دم در بیم
ان گفت بختی چه دارد	کشته جان کجا با و عظیم
بر این دو عالم سلطان	که در بخت و بختی خدیم
بخت و بر بخت و در عالم	بوی بخت دایم و شمشیر و دم

گاه هفتی زار است چشم من	گاه الفتن زار است چو کرم
ای شکفته کند روان تو شرم	دان شکفته کند جان چو نسیم
بخت هر گشتی او را بسپارد	فلک اینچنین را او بسیم
ماه گرد و دود ماه بر سپهر	با سحر روزین با چش تو دریم
کوفی از دانی و قدر حق نیست	بخت کوهستان او را بسیم
کاش میوه دواست خاک شده	عالی و صافی دلش تو بسیم
بخت اگر شود کوه دالی	دالی او شک شده چو نسیم
ز بخت نرم باز را که ترا	پیر و دروغ روزگار بسیم
بدر بجز بار نمانی لعل لبین	در صدف و انبیا تو دریم
تا بخت کربان جان شود	بدر و آب عشق ما را بسیم
دور او را صدای غم	غرف و اخگر و فصل ابرام
تا شود لبین او از خون صفت	تا شود تخم او در چرخ بسیم
شد بوی صفت و در خون دم نازد	بجلافت تو دم چو نسیم
بر سر شرف و دالانه می	از قد و صفت هر از از قدیم
خاک آن شد چو نسیم	آب آن شد چو نسیم

چون

چون خدایت ترا بدو است	سرحد ز روزگار بسیم
بخت او در حدی من مظلوم	صدای از عیب چون چرخیم
سرایات آن جز در عیار	سرایات آن چو در نسیم
آه و سرخ و زرد بسیم	در زمین کجاست و کوه نسیم
با دگر موافق تو جز در	با دانشک مخالف تو چو نسیم
تا بود شکل چو صورت من	سقطت با دانش تو چو نسیم

بگو او تو را که ده چو من
به چکال تو بر شکفته چو نسیم

ای بخت و توین خلق چو عید	از توین بجان و عید
روزگار تو را مردا ترا	سعد فصل بهار تو بسیم
نام خضر را بخند و نسیم	مرد تو عید کینه تو عید
مطربین و من تو را عظم	اخران فلک تو چو عید
نعل تو بر معالی تو دلیل	قول تو بر معالی تو عید
چو شود بزدان با تو در کم	چو شود بزدان با تو عید
چو طبع تو را در بحر محیط	چو طبع تو را در بحر عید

نارنجان تراغشی ای	نارنجان ترا دلاک غمخسید
ای برادر گنبد گردان	دای گردان نورسید
حاجیدان تو فدا دانه	از دانه جو سیمان دانه
دین سحر جو جهان مردم	طای و کر گنبد غمخسید
چرخه خیزه اندر دای	زان اوای هیل دای
که خورده دشمن تو آریکاست	شور و شور و شور او
رسیده از سید شیری مردم	از آسمان بوی حضرت تو
دو رنگین پیش تو خجسته	کز شتاب سبز بومرید
همه خورشید در میان بوم	در میان آکا بر تو دغسید
درد کار زبان زینت مطیع	شیر بار جهان زینت مردم
بهره پشت زان همه احوال	سپادی تو در جود حیدر
دشمن از رایتو جان سپید	حضرت زان همه لایمید
بیش و پیغمبر مدکر و سپید	در ازل آریه کار محمد
دوست زان و اعیان	دشمن تو از عذاب مشید
ای فلک نار منقادی دیم	تو بداده بر سیمای عید

سفرت تو زینت من کبر	دست تو زینت من کبر
مردی بوم اندر افلاک	بند تو ایک سر زینت مردم
دور لاله ایچم آن میگفت	که دورا بران بنود مردم
که بدیده است تو غمخسید	شور و شور از غایت غمخسید
سج جان و الفم که مدد	درد و درد که مدد مردم
دو رنگین است جزای تو	ای سبب جوانی عید
چرخ از سیم کلاه عاقلی	خاک غام از راه غمخسید
شکر کنان این لقب در این	که با هم دانه دست و دانه
ناله هر که مصیبت مردم	یک خورده جو غمخسید

صفت تو باور مستح

سید به دولت تو باور مردم

ای پیوسته با جلال من سیمای	خاک منی آریه یک و فلک شتاب
سج لغت کرده برالایم مردم	که دایست سید از انبار مردم
چون کنی تو به باشد ابر با تو مردم	چون بری جود باشد سیمای با تو مردم
چون هستی در دنیا و دین منی	چون نشکلی بر همه و چون منی

که گنجد بی شکست کردن گمان که بود
از عین نهان شوی و به جای بر پشت
که کو و غنچه از هوا سوزی شب به دلیل
سبستی تاریکی مانا با نغمه ای همان
هر زمان که کو و غنچه ز کلام تو محروم گردد
بگفت زنی میل اوارای که ز دست خیم
نی لایح جان بل او منزلی بشمار
داشت چویم داشت هر اندیشه اش بگذاشته
خیز از او جان نشاط اول او در گشت
تر که بر او بر از رنگ عطوفت و سحر
با گنجد محرم و بهر چه آن لبست کوز
بر مثل ایام و بهر چه شکایت او را در آن
علاجی که بر کلاه و طبع و خلق و غنچه او
رومنده خلق برین و چهره ما معین
صدا بهیاری ساخته و حضرت او که بگفت

گویند نیست بکند ترقی خلقت کباب
 روزم و حالان کنی هر گوشه چشم و باب
 گویند و داد از صفت صوفی خدایت خباب
 مریز و داری جهان با و عای میخاست
 چون اول جام ز جود و بی آرام حوا
 شد نیست و درم هر کس در آب
 بی زحان چون کل او منم بشتر بک
 و هر یک نیست آن لب لب برون فنا
 طبع که در لب جام دوری رنگ حرم
 پس دل در بر از حبش تنج میج آب
 آن چه شدی بود و موار این رنگ
 صوفی و منضم کس نورست نج ادا
 پیل و بکشید بی فرو حمل و قدر آب
 خاض مشک نثار و اند و خروشا
 صد جام خاض و بجز او یک خطاب

دوستان و دوستانه
در راه دین و دنیا
در راه دین و دنیا

دولت دار المعین و دولت خیر العباد
صلوات نثار العظیم و شدت سوری
ظهور و اسیرت محمد و انوار است تاب
از برای طهر نزد بیکان بسبب خد
لغیر چه را اثنی عشری شمرده اند

هر چنانچه لایق هر پند و در محراب

نیکو نامی بخوانند و در صفا

[illegible]

در سنج دست و پا خیزد از خاک و غم از خواب
خفتی ای هوای منی که خبر وصل کن در شب
و معالی عقلی که با معانی عشق
از جرات بیت ربانیت خور است
و شمع است و ای کلام اندر شود و عسل
نیمه نمک و زعفران و حسن در طیار
ایست ایمن بعد از است قانون و عیار
ایست ایمن از ملائک برقع از حجاب

از لایت عادت به پست باشد و عا که کوبه فرق این باقی خواست که کوا برست که کل الاغالت و طغیانی زرد چو دست مشکین چو منی فی الز نایع از طغیانی چو پست پال است این چو چو عاشقان لذت لبالی ای از خدمت تو که زلفت آید در دال دست مروت چو پست بشیرین دانی در خفا نشو باشد چو کس و منی که در او از اسباب است وی چو بشت چو چو چو دزدی ازین در خفا که چو دریا به تخت و از امور مقام چو چو که در زمین از دست تو بگردد	در حوادث و سختی همواره پست در عا که چو که کوشش آن دست در این از طغیانی که از این خفت چو که کوشش چو که دست شد چو که کوشش چو که دست شد چو که کوشش چو که دست شد چو که کوشش چو که دست شد چو که کوشش چو که دست شد چو که کوشش چو که دست شد چو که کوشش
--	---

بهار و عورت با دای مست لزد بر باز
این مبارک صبر عالی خیزد از خنده کباب

از عالم کرده ام حرامی خواست از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب شیرین دانی و طغیانی و طغیانی با و چو چو از طغیانی و طغیانی افسک چو چو در چشم چو چو سینه اعدا بنویسند خواست را کباب	از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب از طغیانی لطیف و در سخنانی کباب
---	--

کلیه بر این کباب کوشش و دوا
بزم بهار و طغیانی و طغیانی

در کانی من نایع خیزد و دارد خود را خیزد چو چو در زمین دارد درین زلف طبع که در خفا دارد که اول بزم چو طغیانی و طغیانی چو چو دانه کباب و طغیانی دارد که صبح قبل از این طغیانی دارد در کانی من نایع خیزد و دارد	در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد در کانی من نایع خیزد و دارد
--	--

کمال کس او بر کل منشش او	مردی و اندک ناز و شرب و خمر دارد
خبر نیست که من در دنیا می دارم	خبر نیست که او در جفا می من دارد
بجز دعا کنم تا به سپهرم دارد	بجز جفا نکند به او من سپهر دارد
بردی دین هر کل باب تازه و پست	و زانکه به پست چون کمال است دارد
که او در پست کردی جان شکسته دین	مرا در پست گفتی که او دین دارد
لازمه بجز عابد که نظر	که در پست نظر من از من دارد
اجل مرا حق دین لکن ذات او دوست	که او در پست روح الامین بران دارد
او ایمن علی چون پست و در خفا	که با قیل علی شپهرت حسن دارد
بستود که حق و محبت و مهر بر من	ز دولت او روز انبیا بر من دارد
بیم صانع و هم او صمد سبال	نیکو این او در خفا حق دارد
انانی خوانده او بر انداخته پایت	که قول معتمد در حق من من دارد
بزارم و مهر من را بپست نام	که او بجا و کفایت جویم من دارد
ز حل بسیار عذر بلند او در پست	که او بر ملک صفین و ملکی دارد
که او نیست عایش نیست کسین	که او بر مولد سموت نه از من دارد
که بجا و است شمت مروت و محبت	ببین زاده و پست و لهران دارد

با کرم حسن که پال مرد است	مرد که نواز انبیا ایمن دارد
ز این بجا و کرم بر زبان میروانی	هر آن بخت که خلق با پسند دارد
دما ز پست و دل در پست تر شربت دارد	سنگین و ام چست و طری دارد
معبود بر زبان ناز و پست دارد	که خوش نیست بفرست با خود من دارد
مخالفت ترا پست بخت بپسند	که بخت ترا خست ختم ای دین دارد
بول به دینت و به هر کس دین دارد	بجان نماند که کینه کبی که حق دارد
اگر عذر کند از قوم به شتاب ختم	عجب عذر که نیست با من دارد
او بپست حق که شتاب محبت تو	جوانان از ذات ملک ملک دارد
اگر بپست تو کم می رسد به حق	که نیکو که بر اخصا من خولین دارد
ز دم حضرت نه انجا بپست تو	که از او ایمن داده که از پسند دارد
لطیفی مراعات تو ایانش را	تا زین تو به پست تر من دارد
ز هر دست تو طبع لغو هم خوب	چه لاله طری تو لوهان دارد
سبب تو خط زبان کا در من کما	خونی و خونی بر شک سپهرن دارد

دخلف و المصنف و هر چه در دستم
که بر خط خدا و پست تو من دارد

ای طاعت و محافل تو محفل	ای شرف و فضل تو محفل
بر معانی سیرت تو کلام	بر معانی محبت تو محفل
میت جان را بنوشتاب میخ	میت جان طبع تو محفل
در حکم ظاهر کردن	در حکم باطن تو محفل
نشد و جوان مست تو	نشد و مست تو محفل
ای غنفل و فضیلت و اخلاص	ای غنفل و فضل تو محفل
نیشش از تو گرفت هر فضل	نیشش از تو گرفت هر محفل
گرم از تو شد حشمت هر محرم	گرم از تو شد حشمت تو محفل
کردن محبت و ذوق را اگر شد	کردن محبت و ذوق تو محفل
هم بکمال تو کرد تو محفل	هم بکمال تو کرد تو محفل
گشت بر تو از کف تو آتش بود	گشت بر تو از کف تو آتش بود
کف کلک ترا کرد آتش	کف کلک ترا کرد تو محفل
خندان ازان محفل تو محفل	
ایرنگ بر تو محفل تو محفل	

بشت مای زلف تو محفل	بشت مای زلف تو محفل
کو شاک بود بوقت مقام	کو شاک بود بوقت تو محفل
ای ملک سیرت و ملک قدری	ای ملک سیرت تو محفل
رو زکارت بر تو به نظر	رو زکارت تو محفل
عزت و شرف است چون کعبه	عزت و شرف تو محفل
چون در ملک و شرف تو فرمود	چون در ملک تو محفل
آن طبع و نام از تو نیست تو	آن طبع و نام تو محفل
تا بود به دعای و آتش خاک	تا بود به دعای تو محفل
دو شیرینیه دولت تو محفل	
دو شیرینیه دولت تو محفل	
طبع که از محفل است تو محفل	طبع که از محفل تو محفل
سعد اهل سبب محفل تو محفل	سعد اهل سبب تو محفل
در محفل تو محفل تو محفل	در محفل تو محفل تو محفل
چون کاوان با تو تو محفل	چون کاوان با تو تو محفل

محفل تو محفل

و از دینی معالی و از دینی بچشم	لیکن به آنکه داند و دانست
و دین محمدی و ملک سجده	با رایت عطری درای ملک
که از جانب خیم محبت موقوف	که از دم صفه صفای غلبت
ای مری که وقت محبت ملک	از لب لبب نه از خورشید شربت
و غیر شربت که در دین نیست	چون شربت پال ماه نیم بود
از عالم عقلای زمانه ما	از خود و صفای دلهای کور
که از این است خیم فرجید و همرا	که در پناه ماه و بهر دم غریب
فرزنده ملک که به پادشاه است	که در عقل جوش و زهر گریب
خارج باشد از ادب و جوش دینی	هر چند که بفضل الهی بود
و ما در صحبت شریک در این	چندان بیعت بود که او گریب
ای که دین ملک داند و بجان	از دم کیم کیم است نه در غریب
که به محبت نومی گویم	نه خود و غیره و نه به تو گریب
و در حق خود بقی حق تعالی که	که ما در میان کیمین حق گریب
روز و شب نوبه و شب قدر و رعد	
تا ابد اگر داند که در کیمین	

ازین

زلف ملک فشانست شدم جوهران	ز دست ملک تراخت شدم جوهران
ولی به پیر خسته عودنی جوهر است	بجز از من همه دلهای خاندان
مقدم دهم و دهم لا افراسیم محمد	ز عشق لبب چو زلف و سیان دهم
چنانکه در احسان بفرمودین سجود	نیکنند به بیکران عالم قسم
سجده مطیع از همه جوار و حدود	بزرگوار اگر از زمانه کردون
ز دولت به بهر دین اند برمود	از این دست به هر دین از ازل نمود
کفر و زلفک شری شاد بود	از آنکه شری و است شربت در شربت
عطای است به فضل ضایع بود	بندای دست به در دلهای فرخنده
سنا و او همه بر دست او بود	معیت او بر فضل و خطای غلب
بسی مخالف طعن و سخن مسود	بیا و دولت و اب چشم که در خاک
باب طوفان فوج و بهر فرود	به ان ملک که کرد و دشمن را فرود
مکرم سجده بفرمان ایزد معبود	در آن زمین اگر خاک را که رفتی
بنابر کعب دی را کند بهر سجود	اگر از دست بایند گنجان نمان
ای هوای ملائمت شفق زهرا	
ای مرا و ملائمت شفق زهرا	

تراست صفت همچون و طایع سپید
 زاده خرابست در خم جگر تو این
 عیار که در صفت لغز و دوا در هیچ
 نه مصطفی بکنی نشان خلق اینست
 که مصداق نبوت است و نوبت
 بر من می نرسد و غیبان که در
 ایام سپید تو کم محسوس
 ترا از جان دلم و دستار خدای
 چه این مرا بدیدم که باشد در شب
 در توفیق اتم بود که در خدمت
 خدا نیست مرا فرستاده که سپید
 صیغه نهد و از میان اهل متوس

تنی طر اعلیٰ طرب زوالم
 بر لبای ترا صبر و زلف و

تراست صفت همچون و طایع سپید
 چاره به صفت در ای بار که صبح
 بیاورد چه به تو هرگز از عدم بود
 که اگر پیش از آن تو بود مقصود
 اگر چه آفتی و این شود جسم جدا
 چه می توانست در ایام و صفت داد
 او از در به دست تو غم محبوس
 بخدمت اهل و لغت و شش
 بجهلی تو منور و بجز غمت تو دور
 رسم بر پیش تو اتم بجا نیست
 ترا نیست مرا فرستاده که سپید
 بجز زلف و صفت و طایع سپید

نظم و آواز آنی در خاک و هوا بود
 و از انجا که بکسی و غبار و صفت بود

از تو که غمزدین بنی را ازین صفت
 در مشیه خاندان منی که کافران
 چه این چه بود و چه در کفر خاک
 صدی که در ده فلک مستقیم
 در هر دو کین او بر نفع و ضرر بود
 نه غمزدین و نه در غمتی حمل بود
 خدایم که نیست کم او از مشی تو
 در آن که تو بگرم بملک و صفت او
 از آنکه عالم است صفت صفت او
 از آنکه او را اندک و بسیار آن کجا
 که که در آن شود جو غمزدین و صفت او
 از آنکه او را غمزدین کند قبول
 نه که در جهان نیست هم علی العموم
 ای صفتی که صفت نیست تو هر زمان
 نه در تو ملک همچون من و با تو مطر

تا بکنی و طایع سپید
 غمزدین منی صفت تو چون شش
 چه این چه بود و چه در کفر خاک
 موده خاک در که او تو بجا بود
 در صفت مع او صفت تو بجا بود
 نه غمزدین و نه در غمتی حمل بود
 از آنکه در شطرها در رسم و صفت او
 که کم که این راه و حواشی و صفت او
 که نیست کم بر صفت صفت او
 از آنکه در جهان نیست تو هر زمان
 نه که در آن شود جو غمزدین و صفت او
 از آنکه او را غمزدین کند قبول
 نه که در جهان نیست هم علی العموم
 ای صفتی که صفت نیست تو هر زمان
 نه در تو ملک همچون من و با تو مطر

سوار و فاخت فلک اللهی الکر
 چو سپهر باد کاه ز خجست در این
 و صفت هر چه صاحب وی کین
 نه باشد از نشانه هر کس که از طبع
 دور تو محو لاله و دهرم از طرب
 شاید که کلاه نو و جام نو و زبرم
 بی منت تو ملک عیس بر نظر بود
 از این که در پیکان زار استم تو
 زادی عظیم باشد اگر عیا کاه
 بی الکر و سبب این ذات العزیز
 بر باکی عفت من در هواست
 و در خدمت تو طبع و زبان خرام
 دور از تو مجنون و دمن گشاده بود
 در خدمت تو طبع و زبان خرام
 و تا خبر و شتر جان از خنده با د

رخ بر زمین خضر تو مشاود و تو بود
 اجود تر از حروف و ابرو خرام بود
 سبقت هر چه عالم علی بر پناه بود
 بر این عهد و نوجون کل دنیا بود
 و در ایلام باشد و شمشیر العزیز بود
 ما با لایق تو باشد و بدر الدجاء بود
 ای سبب این در سبب بی جا بود
 دل در غیب باشد و جان در غما
 و در کام بشرد و در دهن از دانه بود
 شرم هر چه خجست و معابد بود
 و در من بر غنیده من صد کاه بود
 صفت هر چه باشد و خجست و عابد بود
 که کینتی و دگر سببی تو عابد بود
 صفت هر چه باشد و خجست و عابد بود
 تا طبع او خرام و سبب این الکر بود

با دانه و حروف و عابد
 با دانه و حروف و عابد

ای الکر خجست عشق حافی
 شاید که ز جان و جان خوام زبانی
 و اسم من بی شک و دل شک و عفت
 کین که مراد دگر وی سبب
 زین جن که خواهی که گم و دگر صفت
 چنانچه در این سبب با عابد
 ای الکر تو مرا نه انشالی نشانی
 در سرین سبب و حکم سبب
 با دانه و حروف و عابد
 کین که مراد دگر وی سبب
 کین که مراد دگر وی سبب
 تا لاله شکفته شد و طرازان با دانه
 و در پیش تو باد که تو جویند ای

دور عقیده و مردود طریقت	عاشق و عاشقی لطیف گزین
عده عیش و عهد محبت	هر دو روح و دایره لشکر
هرم این باطل است عدل	طبع آن باطل است و زمین
کرده این در راه خار محام	برده آن در میان دایره زمین
چون مرغ پرده لکش و ناز	چون لب لعل کیش و آتش زمین
این سبز جفا و غش علی	و آن شیرین طبع و طبع زمین
کار چسبند مالک بر آن	آب جود و اوقاد است برین
این زرقه جزو زمار قریب	و آن گوشت و زرد چمن
نفس خلق زنده در بر سالی	هر دو نمید که شعله زمین
نور پسند بخت جانت نشان	نور و شمع آن علامه زمین
ای مقلی کا و بارگاه است	نار و شعله و جود است بر زمین
که خوشی مرا از آن قدری	که صفت کرده من جود زمین
اقرار انوار تا محبت علی	کل سنگ نعل است زمین
هر که را آرزو غنی آن باشد	نام آن که چسبند آن زمین

هر صراع آخر طریقت	که تحقیق خوان مغربین
نابست بود و نه کبر	که خاتم بود و نه زمین
نکته محبت و بقره مراد و دل	عاقبت راستی و دلچین
ای نفس لعل گشت بر احوال و برون	دیو مرغ ملک خورده باغ و برون
نور و جود و زلف و نعل و دل	آواز و جود و آفاق و برون
در زینام گفت شمع گشت	یکین شمع سحر که هر چرخ و برون
ای و صافی که بنا بود و کبر و	کردن چرخ و زلف و کبر و برون
ای و سبیل و قلب خدمت و برون	همه و سبیل و کبر و برون
کار از خدمت و برون و برون	کار از برون و برون و برون
کار که از خدمت و برون و برون	کار که از برون و برون و برون
در خدمت آن باز گشتم بر برون	بر خدمت آن باز گشتم بر برون
آن بود و کان هر کس و برون	آن بود و کان هر کس و برون
در چسبند چری کف و برون	در چسبند چری کف و برون
که پسند بر کان و برون	که پسند بر کان و برون

این خوانند

مهر و مهر

این همه چندی که در بند است	تا بی تو باشد دل از پریشان کن
این کار شود عاقبت الاوت	که چند شاد است زهر کوه مراند
با این همه چندی که در بند است	تا بی تو باشد دل از پریشان کن
زیر اگر که کن من در طلب آن	بر فضل خداست و بر فضل خداوند
ای انکه لب زده سلطان جانی	زین پیش مراد غم این کار سپهر
سوار و کوه با طرب و کام میا میز	پس بسته بخیر با غنچه باغ و میوه تر

چون برکت ز قحان بر آید و می بیند
چون ابرو داشت آن کعبه زاده می بیند

آن مری که عباد عالم است	و آن بیودی که بر او لاد اوست
در هیچ کفایت جمعی افضل است	در محفل کرام با طلاق اکرم است
پستی که بر همه اعدا مطلق است	سستی که بر همه افاضه است
فان درون شود خدمت او هر که هست	سمان شود خدمت او هر که است
ان خواجگان غرق مغرب علی الموم	وی ربا اتفاق کفایت بهم است
نامش می خوان خوانند که در خار	ز انکو غریز که در سلطان اعظم است
چسبیده در شاق مویش محسوس است	محو شده در پیرای مویش محسوس است

ای مثنوی که معصوم ز اسیر چشم	چون که زان زین عذاب هم
در بیم تو چون روان می شود نه	را آنچه چون کهن و پیاوست چنان
از دست تو هر چه چون فانی است	در دست تو فانی و حقیق حکم است
و اینان ز تو حجت و طاعت و کمال	در کام تو کبر و دوست و جزو هم
آن نایب بیانی فضل بن اوست	وین و اوست و عای مسیح این هم
چون در چهره و حسن و کمال	شای که اختیار ملک معصوم است
کوهی بی شکر او آن بجا و جود	کاهه مزاج طبع تو گنجد و هم
ای معصومی که خسته جز زان	دایم عطای و سبب جواد تو هم
میل و خدمت ز بهر بیانی است	الغیر ز سبب تو چو بیانی است
شبی است بیل من ز محبت خدمت	که در زمین جلیلی در و بر هم
از دست تو هر چه است دعا می کند من	روزی که تو هر چه زبانی که در هم
چون محبت تو که گویم هر میگو	تا در تمام حرکت تا در زمان هم
هر که کل نشاط از افاضه غم سواد	تا در زمانه که نشاط و کنای هم

دور همی ملک سنج تو با دنا طام
ماه صفر سنج ماه محرم است

الای که در کینه چون جان	زوجه و فانی پوشیده و چون جان
بیم خاطرت آتشش باغ	شبه خاطرت آتشش باغ
محببت چون دم بسوی برم	بصورت چون کس سر بران
کسی چو بسوزد سر دریا	کسی چو بسوزد سر دریا
کسی می خاند سر مستی بجز	کسی می خاند سر مستی بجز
محمده بی نشان از کوه	محمده بی نشان از کوه
سیرت کرشمه جان دهی بجز	به نسبت کرشمه جان دهی بجز
چو امواره بسوی عالم زنی	چو امواره بسوی عالم زنی
اگره فضا با طراف و هست	کوز بسوزد و انکس و است
چو بخندد کرب فی خدمت کن	سورلا چو ناظر الدین زود
چو خنده الزمان چنین انکه	انکه چو بسوزد و انکه
کسی خواب تدری در حتم زکی	کسی بکلی و در حتم زکی
بجز از لایه کسای و است	چو هر دو شمع در سیمای
دم این بجز صم طالع	بسیار بجز و نرا و کمال
زادگاه کریم در کمالی	بدان حضرت شدی بر کمالی

چهار

با قبل تو حتما خنده جان	به یار از شته خنده احباب
کسی چون چشمش برده زان	کسی چون سرش برده زان
هرین دین مبارک لفظ بطلان	زکوه و غیب ز غالی بنو است
بجانب کمره ای و عجب جان	کرادوی گرامی و زجانب
بسی شکل زده بر زبان	زهر انکه شد در دست او
نعمه اندک اقبال و اوان	کفایت کردی او را بنی از ان
برون آید کفایت و زان	زبان حق بر لبش ز سرقت
الای از فلک و است و دران	الای از فلک و است و دران

دانی و ملک را بدین

بر این ملک را بدین

کر دوین مطیع صدرا بن شجب بود	نور جهان با لوت و زود بود
سعدی ارغی او در غلب بود	والا محمد که ملوک و صد بود
سرمایه هم مضای عرب بود	سعدی که برده که را در محاسن
وقت چرخ آب و عسل بود	منت بر بخت کیش و جهان بود
چون شیر سال و کرتا زکی بود	کر چند چو رده ملکش شمس

همه جهان کرد از و مراد لطف حق	همه جهان کرد از و مراد لطف حق
در نشانی که بود و کسبش همه	در نشانی که بود و کسبش همه
که در سلطانان و مراد و مراد	که در سلطانان و مراد و مراد
در نشانی که بود و کسبش همه	در نشانی که بود و کسبش همه
تا بود مراد و مراد و مراد	تا بود مراد و مراد و مراد
و در نشانی که بود و کسبش همه	و در نشانی که بود و کسبش همه

بر حق چون بود و مراد و مراد

بر حق چون بود و مراد و مراد

شهرت و نام و مراد و مراد	شهرت و نام و مراد و مراد
تا بود مراد و مراد و مراد	تا بود مراد و مراد و مراد
در نشانی که بود و کسبش همه	در نشانی که بود و کسبش همه
تا بود مراد و مراد و مراد	تا بود مراد و مراد و مراد
و در نشانی که بود و کسبش همه	و در نشانی که بود و کسبش همه
تا بود مراد و مراد و مراد	تا بود مراد و مراد و مراد

که بود از و مراد و مراد	که بود از و مراد و مراد
در نشانی که بود و کسبش همه	در نشانی که بود و کسبش همه
تا بود مراد و مراد و مراد	تا بود مراد و مراد و مراد
و در نشانی که بود و کسبش همه	و در نشانی که بود و کسبش همه
تا بود مراد و مراد و مراد	تا بود مراد و مراد و مراد
و در نشانی که بود و کسبش همه	و در نشانی که بود و کسبش همه

اگر شوی در ملک من کردن کنش	و اگر شوی در ملک من نمودن کنش
فتنه در انگشت آتش از آتش من	قد بر او دست آتش از آتش من
اگر شوی در عابد گشته از دوزخ	و اگر شوی بیگانه از دوزخ
فتنه بگوید نکرده به چه آمده است	
نزدیک بود و نکرده به چه آمده است	
دشمنی در من دانستن تو سبب	و بی عاف از من دانستن تو سبب
ملک طایفان به از تو بی سبب	و بی طایف از تو بی سبب
به الفی کان فتح محمد مکن چه	که جنالی به از تو بی سبب
خلق تو به سبب ان لطف را چه سبب	و بی تو به سبب ان شرف را چه سبب
نی که به سبب زود با تو در ملک	نی چون به سبب زود با تو در ملک
تا کنی به سبب زود با تو در ملک	عظم تر از این به سبب هر که سبب
و چه تو به سبب زود با تو در ملک	و بی تو به سبب زود با تو در ملک
به از این به سبب زود با تو در ملک	و بی تو به سبب زود با تو در ملک
و شمن به سبب زود با تو در ملک	و بی تو به سبب زود با تو در ملک
هر که کنی تا زود با تو در ملک	و بی تو به سبب زود با تو در ملک

به چه بر الکی بنادی خودی سبب	به چه بر الکی بنادی خودی سبب
و ز خلق او چه سبب به چه سبب	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
انقلاب تو به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
رو به چه سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
و برای خود به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
از میان خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
دی ز به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
زان و از تو به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
کز آب اردو به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
خبر است به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
کار اندک در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
این ما و گای هاشم و ان به سبب	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
مصرم دان به سبب خلق در عباد	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
کور است عقل کامل و اندیشه سبب	و ز خلق او چه سبب به چه سبب
و ز خلق او چه سبب به چه سبب	و ز خلق او چه سبب به چه سبب

مست بشیر شرب را میل	مست فاعده کردگار و بین فیل
که خود الهی بال بعد لیس بنا فیل	چراغ عشق فیل ملک بزم شاه
بجلی قدرت قدری او که فیل	نزد که دست و پایش مثل دگر او
یکی نیکین میان یکی لعین فیل	یکی دعا و سجای یکی معنی فیل
سفر نامه او شکر است با فیل	پیر بر خفا او خیر است با فیل
که آفریده بزدان با فیل	نمیر او کنای آفتاب را ندیک
هم گشت بر خورشید از مصاف فیل	چاه ام است لشکر که جان دشمن
سپهر خردا بل و شکر یک با فیل	نمای که جان هست که در زمین
حکومت فاعلی ارج شد به فیل	مکونه با مظهر اوراق شد به فیل
جوهرین در مشابیه جوهر فیل	زخیر نیز او دشمنان را با فیل
بیاغور که گفت از عداوت فیل	بیا و بل که گفت از عداوت فیل
ز صفت و کشتن شود با فیل	ز صفت و کشتن شود در و فیل
مکوانیت جوهر فاعله و فیل	مکوانیت جوهر فاعله و فیل

اگر شربت جوهر اصحاب فیل معنیست
شود سینه ده کردن چهارده فیل

نیل

ازان فیل فیل است ازین فیل	ازان فیل فیل است ازین فیل
که آن و جانیه کرده است فیل	که آن و جانیه کرده است فیل
پیدا و قدر بهتر از آن فیل	پیدا و قدر بهتر از آن فیل
بجای جوهر فیل فیل فیل	بجای جوهر فیل فیل فیل
سایه تو کرد و جوهر فیل	سایه تو کرد و جوهر فیل
که در دهر که از غرض فیل	که در دهر که از غرض فیل
چین بنده با یک پیر و فیل	چین بنده با یک پیر و فیل
دو عالم وقت مقام جوهر فیل	دو عالم وقت مقام جوهر فیل
ز صفت و کشتن شود با فیل	ز صفت و کشتن شود با فیل
کند شمع تو سواره شیر فیل	کند شمع تو سواره شیر فیل
بجلی شود ز صفت و کشتن فیل	بجلی شود ز صفت و کشتن فیل
دو عالم تو بر ابر و فیل	دو عالم تو بر ابر و فیل
شده از ظاهر و درین فیل	شده از ظاهر و درین فیل
چنانکه هر چه در فیل	چنانکه هر چه در فیل
چنانکه هر چه در فیل	چنانکه هر چه در فیل

مقتضای بد با دوست در کانه بسیم	اهل نشخوشت در میان نیل
شود بگریه و باخی خون زمینی و	شک و در بختا نه بر نر نای صول
مبارکمانی و سپهر سپید نیل	چام برن و فری و سپهر در عدیل
مرجم و در سپیدانه تر نای مذکک	بچوم دادند خشتند بنیادی عقل
چو عقل در بر مردان کند به تیغ خنجر	چو دم در دل گردان گرفته تیغ عقل
بخواند و مقرر هر ملک از حساب	بگرد و نره شده و در پناه کلیل
بسیار تیغ میدان کشا و تیر و تان	لغبت جان مبارک در حدس و در نیل
بر مینویسند کجی از مصاف و در حقیقت	شکسته و زنی کجی در طرافت کز عقل
زینت از دواستانی دشمنان و در	بر نهار کز نیر نه بر و غزای نیل
کند خشم ظفر از دست چپام و در	اگر که جاده با دست بچشم ابراهیل
مذاجیگان آمد می که مقدم او است	بیشترت بحصول نوا مینای خلیل
که خشت خرمی ایا م خوردن باو	بسیار لایب هنگام خزان و خلیل
یکی مویم آن امت محمد را	بسادت و نیت غلظت کز اسب عقل
معدای داد و صرف بر مشهور و مین	که دوا و است نزار چنان نیل
ایا ز دست نوزاد به چال و در صبی	چو مویم ناز و زلفان چون سبیل

و

بر دوا و است نزار چنان نیل	سپیدی حضرت عابد از نر نیل
سند بخت آن در که مبارک روی	چو حاجتی که بیت الحرم کند نیل
روان او است ز شکر مناجات و در	زبان او است بخت هر چه در کلیل
همیشه نه بود و در امناست که	همیشه نه بود و در اسب است نیل
بحدوت ازلی باولی و نوا و در	شفا دنی ابدی با عدوت با و در
تا چینی شد که ایوان و سپاه و در	شد در زمین علی بسجده و در
ز نامه بافت خیم موافقت و در	بپاره بافته خیم خنجر و در
و چپام حرم است بفرقی بر نوا	صود و نوا به نوشته نزار و در

چپیت بر نوا و این بیان بر کلیل
از عقل با دران و نیت همیشه عقل

صد که بود و درین عاقل که کار	مهرین که بود و در سبط عقد افتخار
رفت از جهان روان و برادر و در	از سبیلان کجا به در اندازان
سبیل الشیخ جابر عبد الله و در	پیر مایه و یاست پیرانه و در
در می او است اهل کس و در می کدوا	وین تیغ و در هر تیغ و در هر کس و در
در میان حق نیست نزد و در و در	بر است وین نبود و باشد و در و در

برانی در دشت جوان بود که
 بدوش شجاع را نیت اول و طبع
 در دوا چرخ که در کوه شد گون
 آن مجلس شب و آن موضع بود
 در آن نوای گرم و بختی خوش
 در بانی هم بود ز عالم کن که کو
 تا در دشت منت جدایگزمان مرا
 انجم بدن دانه نازک است روی کن
 چون چک خفته قدم بچرخ بر طبل
 بیل زین من که در است مستان
 بی غمت نماند در دشت با
 در است ملک میان نزه او در
 که چون ملک بی بی بر سپهر چال
 در طرف آن در نکندت در اینجا
 ای طره بکین محض ز شک

ای از بخت شایسته ز منار کجاست
 بر دوش ز سپهر ز دعات در بخت
 که در جوان دو سپهر شب را
 امروز از مصیبت آن مهر دوست
 زیر که بود ثلث ایشان در تو کسی
 ز من تو بود و دیده ز حیدر را بهار
 مرک ز کوه است حقیقت دو به تو
 ای بدی سرخ مری بینه تو کرد و
 در دشت در دهر درین تو گشته اند
 چون در دشت تو در قیامت بر بخت
 زیر که در دشت تو جو کردن خنده ام
 کاه که خطبت تو نام جو در بخت
 در دهر بر است خفته دل کوه فاسم
 چون اشک مری جبهه در دشت
 طبع جوان من از طرف تو گشت بر

در است تو صفت را از طایفه بود ز منار
 در است تو صفت را از طایفه بود ز منار
 در دشت در دهر درین تو گشته اند
 امروز از مصیبت آن مهر دوست
 زیر که بود ثلث ایشان در تو کسی
 ز من تو بود و دیده ز حیدر را بهار
 مرک ز کوه است حقیقت دو به تو
 ای بدی سرخ مری بینه تو کرد و
 در دشت در دهر درین تو گشته اند
 چون در دشت تو در قیامت بر بخت
 زیر که در دشت تو جو کردن خنده ام
 کاه که خطبت تو نام جو در بخت
 در دهر بر است خفته دل کوه فاسم
 چون اشک مری جبهه در دشت
 طبع جوان من از طرف تو گشت بر

چشم که بر بخت افتاد و گشت کام
چشم که بر بخت افتاد و گشت کام
به یک شعله جهرت تو چون بخت
به یک شعله جهرت تو چون بخت
چون کردی اختیار دین سزای
چون کردی اختیار دین سزای
منت قدرای تو فعلی اگر باران
منت قدرای تو فعلی اگر باران
مباد این جا را لغاری بگشاید
مباد این جا را لغاری بگشاید
آن قدر ایون که بطریق با و
آن قدر ایون که بطریق با و
و در برت به و در خوشین
و در برت به و در خوشین
ناچیز و بر بر صفت خویش نگذرد
ناچیز و بر بر صفت خویش نگذرد
ای مری که قدر تو در بر آید
ای مری که قدر تو در بر آید
ان اعتقاد و در کعبه تو را
ان اعتقاد و در کعبه تو را
در اصطلاح و تو را در جبهه کرد
در اصطلاح و تو را در جبهه کرد
به شدت لاجرم به عای و شای او
به شدت لاجرم به عای و شای او
چون یافت ای شعله جگر
چون یافت ای شعله جگر
که اشیای عبادت غیبت زبانش
که اشیای عبادت غیبت زبانش
بیش تو اید و دیگر دی بجای تو
بیش تو اید و دیگر دی بجای تو

بر اندک مرد بگذرد و بدانی کن
بر اندک مرد بگذرد و بدانی کن
ز افسان دل از او کان غیبت
ز افسان دل از او کان غیبت
کام را بی بختین که کرد و کرد
کام را بی بختین که کرد و کرد
ز مرد و کار همه برده کام را کرد
ز مرد و کار همه برده کام را کرد

هر ذرات ملک الدین با تو مقرون
هر ذرات ملک الدین با تو مقرون
بهره و عبادت تو در جنت جهان
بهره و عبادت تو در جنت جهان
دشمن و در خدمت تو در جنت
دشمن و در خدمت تو در جنت
نام هر شمشیر باشد عبادت تو
نام هر شمشیر باشد عبادت تو
با و هر چه هست بفرمان تو کرد
با و هر چه هست بفرمان تو کرد
رای و الای تو او ایمان تو کرد
رای و الای تو او ایمان تو کرد
تا صبا بی باشد به روزی در بر تو
تا صبا بی باشد به روزی در بر تو
با و غنچه دل به خواست تو مقرون
با و غنچه دل به خواست تو مقرون
چهارم این باد جوهر کائنات
چهارم این باد جوهر کائنات
با و چو شمع ز شادی در خدمت تو
با و چو شمع ز شادی در خدمت تو
حاشا به دولت تو تا شود و تو
حاشا به دولت تو تا شود و تو

مکتب

ای سواد محبت نزدی بر شمع شاد	باخته از لاکان در غل اقبال را
سینه کرده و درگاه مشرب تو ذلیل	خوار کرده و گشته در لطیف از عجب
خست نموده ببار خست تا حلال طبع	امضا هست از لاکان تو همی بود
بجو کرده و بسبب از سرافراز و رفیع	محمود برای طبع آخر ترا طبع بوده
گشته از لاکان و جاه و منزه در عجب	گشته از لاکان تو معنوی و معنی
صورت فرد طلال سوره جاه و طول	ایست محرم و خوار است علم و شرف
دایم است تا خدای فرج محبت در عجب	اسب طبع را بهاری چشم دولت
ای احوال تو بنی الهین فردا در عجب	می بینم تو خردی و عزم و افتخار
سبزی را به خفتی بگو که از دست	رفت زلف ابو ج و خست و خست
خفتی است از معانی سیرت کو شکار	خوار است از معانی طبع کو شکار
کرده معنای ده کلام ترا از دوستی	در به خسته و خوارم ترا از دوستی
شده خواه از محبت تو نسبی که کنم	ایمانی در به خسته و خوارم ترا
و در به دارم بکاران لغیر شوی خست	بر کمال لغیر تو ازان پیش دارم افتخار
تا بشد که ترا از نام تو نام الشواب	خوارم تو سحر و باده بزم الشواب
و خست فردا در لاجون موم بود	خوارم تو سحر و باده بزم الشواب

نزدیکی گرفته بود و دست افشار	نکبت بگو که با می نمود در صفت در
در کربان خدمت سلطان خست	سینه بر خورده که کرده است حق کس
تا دین کربان نگذرد و خست	تا دین حق خود نشود و در بار
چنان دین دولت تو یاد است	خمش و دین زده است تو چه هست
در خدمت خدای جهان با خست	تو در خوار گشت تا چون دانی
<p>بر معنی و زبده بود لطف و کسب بر معنی و زبده بود لطف و کسب</p>	
و با تیر به جانی نکند در عجب	از به تیر به جانی نکند در عجب
جو خست بود و کرده قضا جو خست	جو خست بود و کرده قضا جو خست
بمان بکشت کرده بودی چون	بمان بکشت کرده بودی چون
بکشت کل ازان بود و عجب	بکشت کل ازان بود و عجب
نه جان به نه سحر و بکاران	نه جان به نه سحر و بکاران
جو کوه بودی و دام کرد چون	جو کوه بودی و دام کرد چون
چون نکبت می از هر بر دیکست	چون نکبت می از هر بر دیکست
به پیش خویش سوره دم و سنا	به پیش خویش سوره دم و سنا

بر آن قامت کردم که در همه عزم
 کباب بشو و لیس ز این باک است
 مرا چنین زبندی تو در صفت تو
 چون گوشت و لیس من زخم سوراخ
 ای مادر پادشاهت سپهرین از کجی
 که دوازده دولت تو سپهر در کجی
 سپهرینت دلی زبانی از باب
 اگر چه هست پیرا که سپهرینت
 چون کن که در این صفت در غفلت
 بر نه ازلی بود و بدست دانی
 صفتی که بود در استند دانی

جکیده ابر کرم بر روان این صفت
 در جبهه و لطف بر روان این صفت

ابا شنای غمیده از جانی
 که تو در جبهه و لطف بر روان این صفت

در اینا مردن تو در دود سپی
 در اینا ای محبت الدین که در دود
 بهشت و دستبانی و لولو الحاد
 هم از غری خوشنت بود و یکه خور
 ز لطف دانه گشتی که به نیت
 ز لطف دانه خور و الیچس چون کسب
 در آن چاهت که تو از او در دمان
 سپهرینت از هر برج معالی
 نبودت در همه افان کنای
 ز لطف طبع و از ادم حرجی
 خدای تا غریبان تو جویند
 میگویند چون ابر کرم بر روان این صفت
 نکانت صدر بران بود این صفت
 میان خاک نبره خیره بختی
 که تو در جبهه و لطف بر روان این صفت

ملک جعفر

دور در اندر سپهر نزل یابی	ای هر ماه و ماه آید چنانی
اگر بودی نو ماه آید چنانی	بماندی در پیرای جاد و دانی
بهر خری بجا بی برده بودم	در افق سوادنی این جهانی
بجز مرگ که ناله شبست مایه	درین لایم هرگز نه بجا مانی
و ماه و یزدوم آوار الحیات	که نوازش سبزه دارنی الحیات
شده برش ز ابر در شکار	هر افرای که روی گوی سانی
برنج یب این هرگز نمیداد	مشاب الدین هر آسپه بانی
ز قفس با و ز قفس و زندگانی	بطبعش با و مایل شادمانی
ملک خسته ز قفس هر خدای	
ملک کرده بشش روح خدای	
با جی جی افش الجردان برده	کز افش او گشتم بهر نشسته بیک
بر کند جان از کند هرگاه مقلد	کردم زبرد زبرد با دین حاد
نه بخشم بر نفس عالم دشمن چون	بی تو مرا فریاد بر تنه مایل
نه خنده با خشم چون هر دم خندان	هرگز مباد و حوالی کوه دشمنان

دور در اندر سپهر نزل یابی	ای هر ماه و ماه آید چنانی
اگر بودی نو ماه آید چنانی	بماندی در پیرای جاد و دانی
بهر خری بجا بی برده بودم	در افق سوادنی این جهانی
بجز مرگ که ناله شبست مایه	درین لایم هرگز نه بجا مانی
و ماه و یزدوم آوار الحیات	که نوازش سبزه دارنی الحیات
شده برش ز ابر در شکار	هر افرای که روی گوی سانی
برنج یب این هرگز نمیداد	مشاب الدین هر آسپه بانی
ز قفس با و ز قفس و زندگانی	بطبعش با و مایل شادمانی
ملک خسته ز قفس هر خدای	
ملک کرده بشش روح خدای	
با جی جی افش الجردان برده	کز افش او گشتم بهر نشسته بیک
بر کند جان از کند هرگاه مقلد	کردم زبرد زبرد با دین حاد
نه بخشم بر نفس عالم دشمن چون	بی تو مرا فریاد بر تنه مایل
نه خنده با خشم چون هر دم خندان	هرگز مباد و حوالی کوه دشمنان

و در آنجا او چو امل در کین او سنان اجل	کردن ز باغ شریک و باره و شمع
خود شیدا می نویسد و با کجاست	اصیان او از دین ز عذاب او بدست
خلفش مکارم را در طعن و فتنه بارید	
بجز از ناله و سوز با صد جرح از عذابش توانست	
و از آنرا در آن طرف معنی بر آن کاف	تا ج که فرسافت لطفش که طبعش شد
کجاست چنانکه لطف بین کرم اصل شریف	
و این معانی را گفت و از حق معانی مانده	
پادشاه چون ملالین و درم چون علم	با فتن مجنون با حسین با فتنه چون دین
صدوری که کرد و از کین از مهر بران کزین	
از جمیع احوال زمین در کل اعان من	
از احوال من بر درش در طبعش کجاست	فرز آن کجاست که من کزین از ادا کجاست
کردن بساطت با کوش کجاست	ایم کجاست بر درش بر و جانی بود
چون در شرف کجاست که با شرف	برایم که کجاست در جرح کجاست
در محبت کجاست و در آن در دل او بگذرد	بر کجاست چنانکه بر درش در کجاست

ای طلق مدحت خوانسته شکر از عیان	ایم در زمان تو اجماع در میان تو
شاید که عیان تو با خود تو	
از دست زار خشان تو چون قطره کجاست	
خود شیدا می نویسد و با کجاست	مشارش ای اعظمی در سبب دولت من
در جام کرده عانی موی کجاست و صبیحی	
چون در زمان صدر زمین دین را از آن کجاست	
کرد است هم در زمان از هر جوی کجاست	از کلام کجاست که باقی بند بر رفت برین
دولت کجاست که کجاست و ایم کجاست	
در ج کجاست که کجاست و ایم کجاست	
دولت کجاست که کجاست و ایم کجاست	کجاست که کجاست که کجاست
کجاست که کجاست که کجاست	
و عفت بر تو مزی از کجاست که کجاست	
ای داده شریف و عطا کجاست	از تو همین باشد بستر ما در جهان با هم
در زمین تو کجاست که کجاست	
در عهد تو کجاست که کجاست	

تا خاک را به شد بکوبن زیر مهر کون	اصال است معون معز و مرسان
جاده تو را زاده بر من بخت مهر کون	
با او کجاست از برون با تو بجا است هم وزن	
ای تو داعیه رحمت خدا	و به لوت جبهه بر زبانه عجمی
مهرت گرفت کان ملک را کز دست	جاست مناده بر ملک مستقیم
کر پاشنه طایفه معده ان ترا	کندی عظیم کشت ان بودهای گدار
سنت هدای خود معلوم که جوی تو	امروز هست به بهشت جنت جوی
به شینیت بر در کز ان زحمت	جیقن عقیق قوت در سینه کجین
در بختک جانشانند دفع کرد	مردان خجسته بی علامان جان
لیکن ترا و جز بکند دست ندان	بر تو با قلاب و سیر تو به هدای
از دمی فرا به هر دو راه تو	نیز در غایت غرضی عجمی
بتر نام نیست نفیست در چنان	بتر ز او نیست و نیست در آن
تا ز غای صلیق سواره بودیست	سواره بخت نیک ترا داده اند غای
نوز با بجاج بر لبه مادی می لغت	
پیر با بر بجم بر لبه و پیران و لاج	

ای بزرگ مهابادی که بزم خنیا	ی برانش بی نهایت می بخشش بختها
شیر کرد و ز جگر زهره کرد و زهره	کوبش بشیرش در ان تو جلد کوب
از هم چون دهوی در عرت جو نمود	مده از ان شود و سراج ز جبهه تو
در نه استحقاق انیم نیست از روی نیک	نوز عجمی مرا از او کی یکسده
از شراب و طعام و زهر بود و با پس	مهرن و کم کوه خدای کجاست
تا شوم دانه را تمام تو من بکون	از پس ان در تو بازی برای جگر
تا با شد بختی و بختی که غایه ای	تا باشد کجی مادی بختی
بدر بخت جاده سپاه و ملت اطراز	
بدر بخت خانه اقبال دولت و اقبال	
ای که بخت و بخت تو بخت نام	دی که بختی و بخت تو بخت نام
از عزم و عزم تو نیست نام	در دوز و بخت حضرت نیست نام
بدر بخت کنگار نام تو بخت تو	از فضل تو رسید که بی عزم نام
از بخت تو فرمودی در حق من گرام	تا جاده تو از ان که رساند نام
نوز بخت با بخت که بر ان مشکوک بودم	
بی بخت تو نام که بر ان معز تو بودم	

خدا کجا هر روز غمت افزون باد	زج هر نفس دولت دگرگون باد
سپاهت ازلی بودی تو سرچشمه	سپاهت لایم با عدوت مژگون
قصیده قامت درخ بر چرخ دلی را	زجر کردن به خواجه تو چه کردن با
غیر نیست منور به چشم خورشید	در چشم و سخن تو منور دو چشمه خون
بچشم است که خواجه کفر بود و کبریا	چه در محال است تو ز بر خاک خون با
ای بجهاد تو نامه دولت مسموم	نکاح نیک تو بر زین نیک سموم
ز کرم غافلان الهی سماع تو	بر دیده بر جو خلم نیست کفر و شقاق
عطای است تو از حد و حدیرون آمد	بقای ملک تو از دم خرم بیرون با
عشقه زانین در چشم اب بر او غم افروزم	مضو و چشم ترا در غم و چون با
هر آنکه طبع تو فاعل انوار است	فروخته به نشیب زمین جوفاد
هر آنکه نیست با قبال و در کار تو نشاند	اسیر ها و نه روز کار در او نشاند
دلت با شرف عالم ملکوت	عدوت و در نیست و در عالم دود
گشت رای شرف نام سلیمان	لوات را از ثوابت زید دین باد
سمیه تا بنود و باب با نانی نماند	میو دین و بلا مبتلا هر ذوالنور باد
هر برج و درج و درج تو ظاهر جبین	بر از پناه کردون در کنون باد

ای سم نفا قدم دل در هم نام مصطفی	دی دین دولت از تو زیاده
حی و دگر را که نظر سیرش با برادر	ایام و رفعت و اجمام و دنیا
بر سیرت لطیف تو گفتار و دلیل	بر نسبت خریف تو کردار و کرا
از دهنه عظمت تو چه شد	از دهنه زبانت تو قدر پا و نسا
ملک نیم کرانت ز ترتیب انعام	وین حرف و ده ز منت و نسا
ما بود پناه و بر دجال و عاز	پیش ترا خوشه گشته روز شب عا
در کوشش و نیست جلال تو گزینا	در چشم غمت جلال تو توینا
بر او ج قدر تو ز سپهر کزینا	در بحر فضل تو گشته فکر و شینا
ای صاحبی که نیست جو طبع مجنون	ما میرا الطافت و شکر و شینا
هر چند نیست ساقه حدیسی گزین	تو یک تو را بحر از حد و شینا
در پیش شکر و بوی از غفل کردگار	خبر غایت تو مریت مشکا
کردی از معنی بسپند بر نیال	در چشم انجبا بسند از ابال و نیزا

من شکر تو کنده در دلم جوا جی
 و را بزدم هر خضر و هر جاد و جانی
 ای شاه لشکر ایران و قردان جیک
 ملک سبط زاده بر دین زردار جیک

ز سر میران لڑا ری حشمت سپینا	روز خورشیدان نو در آید آتش بخت
ست کرد کواکب بر بر چشم سبک	بخت علی کعبه کعبه کعبه کعبه
دو پست داشت راه پروردی معاد کعبه	و عیادت را به پروردی کعبه کعبه
عالم از آثار تو روشن جو کعبه	و بر پا آمد بخت تو پس به کعبه کعبه
در دهم دولت کعبه فخر عالم	سبحان کعبه صبا فی جبهه کعبه کعبه
بر زمین نهاده انوشیروان کعبه	بر شاه و حج و شای تو کعبه کعبه
نیکو نام داشت از عرف تو کعبه	و سبک لایق ترا بخت از کعبه کعبه

باده خمر و شکر و شکر و شکر و شکر
باده خمر و شکر و شکر و شکر و شکر

باده کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بخت تو و شریف تو مقدم تو بود
امروز ترا این همه سعادت بخت	از کعبه هر روز و روز دولت پرورد
شما به کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	از بخت پرورد از کعبه کعبه کعبه
کعبه موافق کعبه از آدمی کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

بخت تو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	ز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	ز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بخت تو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بخت تو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بخت تو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

سباده کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
سباده کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

مراستد بر خلق شایسته شود و بکین	امروز غریز است شایسته خوان بر خلق
از پیش و پسندم و از پیش و پسند	شستافت مرا چه بود و پند
در تربیت صوفی و در پیش طریقت	از سود مراد و از سود مراد
بود اندیشه شریف مرا اگر چه بسی	درین پس پیشگام تو هم که درگاه
تا هیچ دلاور نشود و شید جنگ	پیشتر پیشگام نشود و شید جنگ

در روز زمین باد چه در پیش

برای ج ملک و ملکیت زد و دگاه

بهر که اراده است دعا که در کرد	مواظقان تراست ز آفت گمانی کرد
مرا از دجول خدا بجان جان	مرا ای قبول اقبال آسمانی کرد
میزبان جانانی بخود لیکن صوف	ترا دوست جاوید و بی جاوی کرد
اگر چه از جهت دوست چنین صوفی	چنانکه از لقب او سبزه گران کرد
حق خدمت او را بر او بی شکی	که او جهان و عالمیت بر معانی کرد
اگر تو ز جیب که در لای نه جیب	از آن بر پشت نامعانی بود ای کرد
بلای غایت نبوی نصیب کی دگر	کپی که پیش ده سال مرع خوانی کرد

از خرد نام تو پیشتر در هزار آید	ای که عقیده چون معانی کلیم
چه که تو می آید از آید با آید	نیز در آن میدان هر که می باز برست
کجا چنین تو نامید جنگ پس	مست بزم تو خورشید ملک را شود
که در لب زمین است بر فراز آید	شکفت جنت که از دولت تو مر کبی
چه شیخ از دانش او بار در گذر آید	هر آن شیخ حلال تو ابر او در آن
دزد و لصوص با نام تو در آید	اگر چه تو بهرام کو در آید
بزه هر که حق تو در آید	شکار که در رو با شکار کردی تو
که در دل تو نهاده شکار با آید	اگر تو با ز برانی سوی مراد تو
به پیش با تو جنگ بر باز آید	دزد دولت تو بهر طایفه از کردی
ترا نکته آید پس ترا آید	اگر چه خاطر من بنده با بجا تو

بهر بخاطر من در که شایسته تو

می زبنت نامت با خوار آید

بخدمت تو جان با درخت کردی که پیش بخت هر لحظه در نه زاید

بخت تو بر نازک خورشید باد

تو چون جام شید با

Handwritten signature or flourish at the bottom right of the page.

که چون دولت کین در دامن	دولت مبین تو که در بدام
بزم مایه ناز و زلف	پای و مطرب به نوبه باد
تو بودی بهر عجب هم بود	تو در بهر لبش تو چون بود
تا بهی که به دروخی خلق	صفت تو که اسب باد

عاشق به بخت تو میاد و آخر
فاطمه ای که تو خوشتر شد باد

ای پادشاه بخت و بخت	ای پادشاه بخت و بخت
بجز ملک بزرگ که در بخت	بجز ملک بزرگ که در بخت
یا در بهر دولت نظیر بخت	نزد بهر دولت عدل بخت
تا بهر من خواست همه در بخت	خدا ای دانه دولت در بخت
که می ره کردن ایمن خواهد	ایمان در بخت شیرازی است
نقد در بخت کاین خد بخت	خلاف از بخت تر در بخت
هر آنکس که در بخت بخت	صبر بر بخت ایستقامت
می زید ملک و ملک بخت	بخت بخت ملک بخت
ترا فرود کند بخت بخت	که به دانه بخت از بخت

حدا

که کار می بکین کاین بخت	کایت من الدان بخت
میزد بهر بخت که در بخت	میزد بهر بخت که در بخت
تا بهر بخت که در بخت	تا بهر بخت که در بخت
بخت بخت که در بخت	بخت بخت که در بخت
بخت بخت که در بخت	بخت بخت که در بخت

بخت بخت که در بخت
بخت بخت که در بخت

ای پادشاه بخت و بخت	ای پادشاه بخت و بخت
بجز ملک بزرگ که در بخت	بجز ملک بزرگ که در بخت
یا در بهر دولت نظیر بخت	نزد بهر دولت عدل بخت
تا بهر من خواست همه در بخت	خدا ای دانه دولت در بخت
که می ره کردن ایمن خواهد	ایمان در بخت شیرازی است
نقد در بخت کاین خد بخت	خلاف از بخت تر در بخت
هر آنکس که در بخت بخت	صبر بر بخت ایستقامت
می زید ملک و ملک بخت	بخت بخت ملک بخت
ترا فرود کند بخت بخت	که به دانه بخت از بخت

بخت بخت که در بخت
بخت بخت که در بخت

ای تشبیه کنی محنت گویان ترا	دولت بی مشا و ملک بی پایان ترا
نی سپهری نه دادی و نه است	با و نه عادت ترا به اولاد و نه ان ترا
هر آن سپهری که بهت انداخت	عادت ای کیی خواند کون سپهری
هر و من گاه نشسته تا از آن تا خواست	به تنوید نشستی مرعاه حل شود و این ترا
هر دامن کردن سپاه و ملک بی کون ترا	
هر دامن دولت بر او رخ و کجاست ترا	
بود ملک و پادشاه و دولت در دم و نه	شد کون و آن سپهر ملک کس ترا
ترا بران فتنی که بهی حوالتی	دو سال الگو گیری بود به پادشاه ترا
بهت تو زین اینش به کفر و جانی بود	چون بهت اکنون بود ملک کس ترا
یک لحظه مان بجوئی چه قدرتی	کونی از علم از بهت ایزد و جهان ترا
با چنین سپهر که داری بهشتی	کرو به پادشاه و معالی مرعاه و این ترا
و بهر خضر و زاهد بود در آن ازین سپهر	
از بهت و از کانی با و در میدان ترا	
ای جمال جهان کمال الدین	طبع پاکت سپهر بهر است
راست و شا و سرفرو و موب	لجاست خزینه هر است

فراموش ب و ذل اعدا	هر تو اصل و کینه تو بهر است
و بهت و نعل مرکب تو	هر کس و بهت تو
و شکی و بهت را حیات و نه	بهرام و کینه تو بهت
از قدم مبارک تو در	بغضبت مدینه تو بهت
و بهت و نعل مرکب تو	
و بهت و نعل مرکب تو	
ای مرکز خا و ن سخا و می کس ترا	خو است بنوا علی حسن این علی ترا
از کین تو اسب جیم است و نه	و از مهر تو اسب جیم است و نه
و دولت و بهت تو بهت و نه	ایضا و بنوا علی حسن این علی ترا
شد بهت تو بهت و نه	شد بهت تو بهت و نه
ایضا و بنوا علی حسن این علی ترا	
خو است بنوا علی حسن این علی ترا	
ای دل زاده کن ز دولت تو بهت	دی کشیده بهت و بهت
از خود تو بهت و نه	بهرام و کینه تو بهت
انما پس کردم از تو بهت و نه	انما پس کردم از تو بهت و نه

تو بهت

[illegible]

۶. پیوسته کتب، هر یک عبارتند از:

و پیش تو کثیر الشکر و التماس

این خداوند که در عالم جان علم
 ملکات شایسته این عوالم الیه
 حکم خلقی که منزه از غلبه است
 خالص است احد و بی شریک و هم
 بر سر شرف و جاه و عز و جلال
 و در من و کسب و افکندگی نیست
 معقود ملک الیه و بر سر جنت

بر هر دهنی او بنجه خاک ایفیه

بموضع حاسبه لورا نخبه اکب خدم است

سایت از فرزند بیت از آدم است
ای مامان منی که از او می نگارند
چیزی که می کشید و خدمت تو
که او را بسته و در تو فرو می لیکن
که چون بر تو روح تو کشد او را بسته
تا که به به ناز او بر جانش نشیند

شیخ دولت و اقبال خیر کی کہ ترا

کفت ما شور جهان بنده سپهر از خدمت

تخت نازنین رسید باد	چشم خرم که در دست باد
ماریتوبای پیغمبر عزت از جوار باد	ناله و زاری و سینه چاره باد
مغیر از افاقه جوار باد	احسن وطن معشور باد
اوزده گوشش بهره معصوم باد	مغیر از باد و شیشه چرخ باد

تاریخ و روز است سیاه و سیاه

روز توحید و سب تو خدایا

ی میبوی کز نیت فرود زنده ماندن

خداوند سوا حق تو را با ما مبارک طیبت نشانه کیم است و از شکست هر چه هر کس است خوار و بکست الاف حق تو را که الفت لطافت است کرمه بگذرد و در بارگاه تو چون عمل تو بود و آنست که راه ای که از حکایت هم در آستان چون آبی که گشت پس از طاعت دعا در سیدان که حوالست یکی مر	مالان خالف جز بر عاقبت زاده هر عواد نیست مایل حق تو را کردن زهر سواد جان است دعا و از خشم تو کند که صفت کردنی از بیم او بدن گشته بر زخمه مار الا بعد از او غنای عباد اجداد من را بیده مشهور چون چنان چون خدمت تو روز و شب در زمانه شیرین بر و طاعت یا در آستانه
ما از درین جهان نزهت و روانه گشت ما از اراضای جهان جا و روانه یار	
هر که او در طاعت بزوان این بود و اگر از نزد سلطان بخیر و دار اختیار دین که سپاه و کسبش دنیا اقا مصلحتی که نزد یکدیگر گویان	مرد و پسر خدمت سلطان دین دوست و دشمن در راه مرا حل و هر بود آسمان خواهر که بر درگاه او جا کرد آب چشمش را معانی چو کوثر بود

مآن خداوندی که نزد یکدیگر گویان چون که تو حق و بر پیش قدم صحرای خاکها بر و باد چنانست خضرش ای مرد و مرد و جنایت زبنت کردنی تا در در آستان با طاعت دعا	خاکها پیش از خاک فی سینه صحرای بشکست زرد و سواد و سواد سپاه و در حرم و در آستان زده و در حرم چون فی حرم تو از حیات موت بعد و حق خبر تو
بود و در تو دران غایت و سیدان شرف آسمان در سواد او که را آواز بود	
ایمانه را ری که دین و انطای بجز در کمره اما بر حق بخور اعم همی زان غایت پیش خضرش چو موسی که در و مجری العوانی برای انصاف چون در دستان سواد	دیکامکاری که حق با تو ای که محمد و خلق و محمود و محی بزرگان که لا در هر که غامی چو عیسی که لطیفی العطای بکشت اینجا چون و آفتان فانی
زمانه کند و دولت را هر روزی بکاه لطافت جو باد و شالی همی شمشیر پیشه و عدالت محبت	سپاه رو کند محبت را غامی بوقت زمانت جو که چنانی فرستد نیز و یک روی سواد

بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر

بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر
بهرت بخت و قدر	بهرت بخت و قدر

ک

خداوند عالم را شکر و تعظیم و تکریم	که هر دو را از چشمت تو سپاس است
مزان صدر تو در دست بر دلم کار	بخش عانی که بزم تو ج در پاست
هم معاف است و در دست تو در پاست	کذا در این سخن آن گزین مراد است
همیشه شکر و خاک و شکست و سستی	چو در یک و در یک و در یک و در یک

سپاس و تعظیم و تکریم

که در عقیده صافی ز این پاست

بنا بر تو ملک و معین دین آفری	که هست تو معاد و مقدم بر ان پاست
فقط ز این جهات گشته مستور است	مقدور و امارت که در تو خور است
تو ای که بطن و لایق تو که در پاست	چنانکه خشم و در صافی تو زهر و در پاست
ز هر دست عام کفایت ماکنت	ز اعتدالت خود سیرت در پاست
دو دست تو در دم مخالفت لغز	از انکه در دست از انکه در دست

بنا بر تو ملک و معین دین آفری

بر اینی که بر آنکه در چرخ گشت

بهر حال خبر و بر هر مبادیاب در دست	سفر و خود بشیر بخات و یک فلان
------------------------------------	-------------------------------

سپاس و تعظیم و تکریم	بر همت ملک و معین دین آفری
تجربه و بهر روش بان به گشت	که دست کافی گفتی منوج را منج
ایه المعالی عبد العبد از بهر ملک	که دست است که کجای گشت ز کج
ز کون است زین جرم نوازه کرد	ز برای است جهان چون جرم کرد
ز هر دست و با حجاب گفتی عدوت	بر دست ز هر دست و بر دست است
چو آسمان ز دستت بیت عابین	چو آفتاب بر دستت طلعت صبح
شکم شکاف تو در دین و در اول پاست	عالمی است جهان ز در انداخت
بزرگواران و بزرگواران آمد	رسم و رسم و رسم و رسم و رسم
پند و گفتگو تو بپس کنی بفضل خدا	پند و گفتگو تو بپس کنی بفضل خدا
ایه جاست بن نام تو علم علوم	ایه جاست بن نام تو علم علوم
نه است در کشتی چو تو مرا مدح	نه است در کشتی چو تو مرا مدح
همیشه ناب و از ملک طلعت و در	همیشه ناب و از ملک طلعت و در

زمین طاعت تو با و سبای الاماک

معین دولت تو با و خالق الاصلح

ایاز نعمت عالی بر از عیون طرف	و در زلزل و کشتی بر از عیون کشف
-------------------------------	---------------------------------

ساختی نظم هست به او چشم ادب	به او نظر صحبت به من روی سر
مهرت عیان از دست یخ گفت	به حبای لالی و در میان طرف
چه فکرت تو بهاری مدینه است	چه سیرت تو بهاری نیاف طیف
که سافره در فاضلی که سب و در	در شرم منی تو در شکم گشت در گفت
شبهت جوج هم را نمایل تو بخوم	شبهت مهر حکم را نمایل تو در
میچ پست جوجان شای رویا	اگر چه خاطر نیت به نیت رفت
بر آسمان ز برای تو شش صحبت	بود همیشه عطاره قلم گشت بکین
تو دمی مفرک شمره در اهام	که روایت شمره نوی جیات لطف
حالت زلف و سباحت زلف	معاویت ز ملا و معاویت را
و مان کنده جوهر و خف تن چاک	منیده قدح کمانه درجه در آفر
ایا ز نظم تو صیقل بطنای قدیم	ایا ز شمره تو مردود و نفعانی بیست
تو سخن فتنی و پر دانه علوم مرآت	نصیحت تو چه پروانه را به بیست
اگر مراد فلک به مراد من بودی	بجز مراد تو نگذری ز دور گفت
و اگر به نیت مرا از کمال تو بهره	به دست مرا با انا من است
منیده که در سب و در من است	محبط علوم و مستقیمت شفت

نواخت بود که از خواندن و شنیدن	دمان خرابه که هر شب کوشش کند
سکارها برین ساجیل ملک را	چون جرف بر پناه و اهر کند می
کین تو از بخت بی گرو به قر	بجان دستان عبا هر کند می
طبعش بکام نظم هم مانی بکا یقین	فعل بیع و صفت ما هر کند می
ای آنکه از محبوب جبار حاصل تو	چون مضر شریف تو ظاهر کند می
انفاق را جانکه طایع خیال را	طبع تو به قبول چه اهر کند می
ایم چون بنفشه و تو کنه دست را	
با نیت کور دیده به هر کند می	
هر که خواهر با سادات بکین با لکین	خدمت دیگه مولانا لیر الدین کند
آن خداوندی که خواهر به سب	از کمال تقویت با نیت یمن کند
و آن چراغی که خواهر به سب	چون نشاء و دوزخ به نیت کند
هر که به بی دکنده روزی به خوابگاه	خزوازون شمره در چشم تو دین
هر که به مدحی او مانده به کوی چنین	گردش کردن بن و ذهن آدین
و آنکه کینا به دین چون لاله لاله	کلام و راجع او چون لاله شکر کند
هر زن نام او به رای مرا که داشت	معرض بیع الامین طبع هر کند

چون بختیاری مراد داری و در داری	ای خداوندی به صفی موی کجی کند
آن طبع دایم که بختی تو در ازان را	چون که تو بختی شریف تو را بختی
ایزد افرادان ترسیدن فضل کرد	کوه کجی را بقدر فضل خود بختی کند
کوه حق خدمت باقی تمام نزد تو	کوه کجی این رعایت کرده نم ایمن کند
گودام بی سنی تو فتح زود به دست نماید	کوه کجی نه هزاران از فضل خود بختی کند
سحاب از لاله بختی تو وقت نومبار	بهر بستان دای تو از بره و بره و بره

سینه در دشت که مارض می خیزد زمان
مجلس بزم ترا به لاله و سبزه کن کند

ای کرمی که حیوان گوی هنر برود	ایضا به دشتی ایضا دود
کرم از دشت بند دای تو گوی کرم	از دشت اذعان او هر چه بر سر برود
در جبهتی منور دین دنیا را در بر	خویش را در خود آن منب کس نمود
در جبهتی منور دین دنیا را در بر	از تو اضع هم بران طراز ای کاهول
در جبهتی منور دین دنیا را در بر	در رعایت حقوق کز آن برود
در جبهتی منور دین دنیا را در بر	بر حق دولت دایست بای خود برود
در جبهتی منور دین دنیا را در بر	زان سخن دیده دینی دشمنان اله

ای خداوندی به صفی موی کجی کند	ای خداوندی به صفی موی کجی کند
چون که تو بختی شریف تو را بختی	چون که تو بختی شریف تو را بختی
کوه کجی را بقدر فضل خود بختی کند	کوه کجی را بقدر فضل خود بختی کند
کوه حق خدمت باقی تمام نزد تو	کوه کجی این رعایت کرده نم ایمن کند
گودام بی سنی تو فتح زود به دست نماید	کوه کجی نه هزاران از فضل خود بختی کند
سحاب از لاله بختی تو وقت نومبار	بهر بستان دای تو از بره و بره و بره

نایبیت و بهر بخت تو هرگز مغفروا
ز آنکه لودر لغت بجا بکان لغفروا

ای دنیا، الدین و محمد ملک حق را بگو	ای خداوندی به صفی موی کجی کند
منت نازده داری که از نامان	چون که تو بختی شریف تو را بختی
املا کند هم بخت طبع ز او دود	کوه کجی را بقدر فضل خود بختی کند
خفت صفت کن چو او از بره و بره و بره	کوه کجی این رعایت کرده نم ایمن کند

از خا برده بارشش تعالی خوشش	رویی کرد مرا هم و ده دیه اندو
تخت ملک تو ما بر دهنش بر دوا	شخص اعدا را بشکل ما دوز سوز
مقنن دولت شد خدمت در صورت تقم	ناز از سمت قدم بر نای و قد سوز
از هاروت زان قبل از او کان سوز	کر لایت شان نو هرگز خط ما سوز
تخم شکی گشته بیا در درخت	لازم اکنون کعبه جزان سوز
نام تو کرد پان بر آستان سوز	که نام تو نظر خوشش بشوز
از گرم سیرال العت سخی بشود	وز لطافت بر کعبه کاران سوز
که ستم و نرزشش هم در عت سوز	ز انکه پیش ما و شاه تو در سوز
و در آن نامه با شتم سوز با هم دوا	ز انکه در حق خداوندی سوز
تا جنت دبه و جنت تو هر که مغرور	
ز انکه تو در غرت مجار کان فرخ	
ای ضیاء الدین و مجد ملک وقت ملک	ای ملک که جدمت دست تو کش
شست چو نوره داری که از آماران	ز خم تو در کعبین دولت است کش
اصلی که نام ملک طبع ما دوز کش	مظافر و اعطاف و دمی خوشی کش
جنت صفت کجی و او از درخت کش	تا بند بر خط مرمت بر سهر کش

پیر از دوزخ زده دهنم سبزه دهنم سوز
نام جوی کام ران بختش و دهن

تا شود از او آبان نای پر دیا زوز
تا شود از او چسبان رانج بر دیا

بخت دهنم زبانه دهنی ای صفت
روی دالای نو با دهنش خوش

گشت از ارکان جنت زبنت از غبار جنت
صورت از اعدا دهن و غرت جنان کش

ای کربلای کاسان جنت ترا سوز کرد
بر او تو عود خوشش دان سوز کرد

ای ضیاء الدین قد ملک خدا دوزک
کابوت برم بکالان در آن سوز

جنت چون دم می جنت ملک است
طلعت تو چون کف سوز جنت سوز

بر که چون زبانه خدمت لسان
تیر جرف او را بکس چون خانه سوز

آب ملک سبزه کعبه ای زین
حاکمایت دهنه تو بنای سوز کرد

عوض از کانور شک و شب خال
هر که که بود در خدمت تو شکال

ماند از منتر خواب لغو و احوال
هر که که گواشتاب کین تو سوز کرد

از سیریل دوز سست کعبه دوا
دشمنان دوتا را جنت سوز

اما ای که عذر بی سبزه می
مجموعه مجرمان مرا از خدمت تو دوا

کشت

چون در مجرم زینت را نمی خرد	ز آنکه آدم را که باشد از هر حال صحت
تا به حدیال خفاقت کردی	از آنکه خود بر او حال دل شادی
با کوه خاست و غر ز داشتی بویگر	نیستی بخت چو مصطفی و امام
مست به ناکه های زاهدی و اولیای	می بود اسبابش ک نشی و باد

خداوند است دوست چون مکتوب است

فدای خود جل بد ز شب معین تو باد

ای قباد این صابون خوشبو	و ای طرف کربای عماران تو باد
بقیال خود در دوزخ و دوزخ عیبی	تو خج تو دار و شرف تمام پیشید
در کام بر اندیش تو چون زهر شود	در پای تو کوه ها تو چون خود شود
بند جویی را که می مرغ تو گوید	بخشش تو و او است به جان تو
کر است جبر شریف شریف است	ز دولت تو بادی سدر بر شود

تا به است فلک تیر و زمین دم تو باد

با صفت پائنده و باد دولت جا تو باد

موازه خالیز و جبار معین باد	چو سپهر مراد است چو از زمین باد
بر نامک اقبال تو فرزند گلستان	وز خاتم تا بعد تو نامید گلستان

چون تو زنده لطیف تو در است	تو خج شریف تو ز از زمین
به صبح تو عالم سپهر از چشم	بر همدل تو عالم عذار کن باد
ایکس که از جگر به صاف می دم	هر دم که بر او بختی با زمین باد
زیر علم دولت تو بخت تو باد	ز هر دم صحت تو خج ز زمین باد
تا به سبزه به درختی تو گلستان	کردند زمانه تو با تو زمین باد
و ملک تو دولت سپهر تو باد	تا شرف تو او در سپهر تو زمین باد
از طاعت تو فقر تو تو رسید	از غنیمت او قدر تو چون خج زمین

البت که گشت به معطل

تا به است درین موضع تا به زمین

ای خدمت دهبان چو تو شای	بست خرد و انشی را می
ملک معطل گرفته هر روزی	حق حکم گرفته هر روزی
ز ملک بر دخت بخت تو باد	بخت بخت رسیده بختی
بست از دگر تو عالی تر	در مد شرق و غرب تو کای
شعور طبع تو در زمین تو باد	نه جودای تو بر ملک مای
کر بود و خمن تو چون کوی	شود از بیت تو خون کای

ای به پیش جند محبت تو	ای که به پیش جود و عطا می
چه برهان بر برای زمره است	نه برای جود و بخشش می
نورده با خاک را در بیخ مرگ	از جود من جوده جود انوار می
انسان ده بسی تواند بخت	هر که بخت با جود می
باز در ملک تو جود من جوده	فلک را به جود که گاه می
تا بناسندم که در دوزخم	در جهان جود خانه دهلجی

بر بهر ناصحت بود جود می
در لب ها سیرت بود جود می

ای بزرگ که سابق الفری	دی که می که عارف الاعدی
بهر وقت جود من عارفی	بشجاعت جود من عارفی
یا که خواه را و چون ابری	تا به اندیش شد چون رعدی
رنگی و کافد لب و دما	مرد نیکی که لکم لب می

لیکن از او انبیت که نیست
تا سال تو سبانی بر بهدی

ایا سخرای دین تو انداک	دین تو دهم به بیخ تو انداک
------------------------	----------------------------

ای که در کفایت نظر تو انداک	ای که در کفایت لب را از انداک
چند محبت تو زهر در دهر تو پاک	بزرگ حضرت تو نه سال را کوکاک
گرفت مرکب بخت تو از انداک	نور شد تا حد خزا الله عز وجل
چرا سپاد در تو انداک به جان من پاک	به لایط لب و شاد دست دشمن خوار
که نفع از سوی بار لب سوی من پاک	چون که لب به سوی جود که تو
چنانکه سوره را به لودیتن تو پاک	محبت جود تو را به لب من
ز جود تو زودم جلال و فضل تو پاک	ای فلک بدم محبت تو از کوکاک
مرا بنده پاک از زمانه بی پاک	اگر بچشم منایت نظر کنی سوی من
هم از غری تو نام از ملک پاک	بیان که بر سبب از سعادت نظر
و با کفایت تو دارم ام جود پاک	به پیش تو و در برت کن دشمن
ز خاک زرع عباد تو پاک که هر پاک	تا از غری تو به آب گدازد
همیشه پاک جود تو بود پاک	همیشه پاک جود تو بود پاک
منی لافان تو به دایم تو پاک	سراغ تو تو به دایم تو پاک

سراج کرم به پیش مطرب و کشتی
شراب داد به دست تو پاک

از چنان بیت بر عالم کن دی	دشمن را بی برادران نادری
سپهر دلی جز شیرینی	نکن در تن و فانون داری
صفت بستاند به جیشی	نیرست به زخم هم ترازی
هم نیش ساد به لفظ خردی	هم سخن نام و به سبب نردی
بهم اندرین بر توان داشتی	هم اندر ملک سلطان یافتی
مقایق را که هست مکنی	مقایق را که هست مکنی
مستدامی و بجز نرسد	زاد و جز هم در این داری
ایام صدر که اندر ملک دولت	سپهر به سبب دیگر نادری
چون بخت میان بستم بخت	در یک کرم بر من کش داری
بر صوری مرا عزیز کردی	زنده زنی بر کشته بخت داری
که خاص مرا نزد تو هست	طاهر و دوست بر شادی
اوقات شریعت کان اقبال	ای طبع لطیف کیج راهی
ایکم نه دهم از آدنی تو	که از ادم کنی از سرچ شادی
سمیت تا باشد در جلال	چو نابایی دنی کی جو داری
چنان که تو به از او راست شاد	محمدا ز دولت شاد داری

ای که مستطاع هم آید	طبع لا قریب غرضی باد
دشمن خوش و جهان غم	سبب از رخ سخی و طمحات
مرغان چو جان لعلان چایست	در باغ بهر سبک ز باد
از لاله زمین چو روی شکست	در ژاله هوا چشم ز باد
ای طبع دود و دوشبم بخت	چون آب بهر خاک دانیست
دولت چو طبع چایست	زانت جهان بگرفت آباد
ای که کشت دنی من و بخت	از غریب بگفتن شاد
ای که معنا بخت برزگی	از دهم در ازل ترا داد
نولو بنود و لفظ بخت	در با بنود و طبع ترا داد
بر صند که افان خدمت	در مجلس بزم مرا کم افتاد
یک لفظ بنود و بنامش	من بنده ز بندگیست از او
شده بر دل من بر لایمونی	مغنی جهان جو کردم باد
ناب و بهار غمزه کردو	چون جبهه سبک من خوشاد
ای که کشت دنی من و بخت	از غریب بگفتن شاد

و در میان که جنگش در بر دارند	صبح که در جوار روی یکدیگر گزند
سپه دهر میران که در بحر الهی	که با دستا جهان بجان و کسیرند
جست و شرف چون بر در چون موز	بعثت توان چون خفت و چون موز
دو خنده نام و نام با را چند	از آنکه فاشه فتح و مایه طغیانند
بر روی طمان و مودی علی اند	بر است گویا بگو و سپهرت خرد
خود و نصرت ایشان مصفاان گاه	اگر بوقت سیاست بگرد در بگرد
چو آجیان شاد از این سرای الهی	که لغاب غمزد و ششتری نظارند
ایر و حجت خاص الکر و هر کشتی	بیاد اندک بی مایه مستورند
می کنند بجان خود مشی بر دکان	کز دزد و حشر و عالم و دکان و زوز
اگر عادت اوست خوشنقش و آری	می شوک جهانی و خوشنقش خرد
میشد تا بر زمین در دوجا جویند	میشد تا فلک بر سر دکان گزند

سپه دهر بران با یکاه مرتشان
که خرف و خرد بر دستم می سپرد

با سینه فلک مستقیم جا کرد	جست از این ملک الهی گشته بهر تو
نه قلب بی و با ناله شمشیر	چو غلبت شکست است نه تو
هر که که روی در حالک سلطان	می رود و طغیان از آسمان و با تو
فلک چشم فلک در گشته که چاه	چو تو با غلبت جبار لشکر تو
شود که چشمه چون سوم کوه بود	لکه کین و لغت بر کوه بود
شود و سپهر ده که جنگ این کوه بود	ز چشم و عادت از حشر تو
تا در چیزی از روی حاکم بودی	که آن جاده را از دال و از تو
لشکر کینی که گزین حاکم از شود	بود که قدرت کینه جا کرد
ایر و حجت علی که لغت از می	شربت در دهر و است مظهر تو
اگر بدی زمین را بهار تا شکست	شکسته که در طبع است از کین تو
این بهار می محسوس تا در برت	چو حاضر است در پیش این مایه تو
ایر و حجت علی که لغت از می	که است بی عرض و سپهر از تو
زنان همدان را جهان شمر	که است عادت با ندی بر تو

ازان قبل سرزمین خود را بگویند
که برده است گریه و در دگر تو

ای خداوندی که قدرت الهی دگر	وی بر مندی که ^{صدق} جهان دگر
آفتاب دگری نو و کمال حرمت	محرم تو از احوال آسمانی دگر
نوحه از احوال ملک مدین خویش	بنده کن وادی که هر یک سبانی دگر
تا بروی گشت چشم تو کن و بنان شش	در جهان از تو بهر جا و سبانی دگر
زان قبل گشت همت آتش دگر	کز لطافت ذات تو کوئی که طالع دگر
بر ملک دولت صاحبقران و پست	هر که می چند اگر بر ازانی دگر
تا کمال عالم تو بهر پست محنت گستر	هر غره از چشم تو کوئی سبانی دگر
آن مکانی که بارگاه خنده لاله پست	گذر کردن زمین لاله کنی دگر

باده کان خمی همواره طبع شاد و نو
 زانکه خوشتر کن که دگر تو کان دگر

اجل صیحت آن دست و زلفت نو باد	اجل طاعت آن تیغ و آن سیاه نو باد
شیشه پرو جو را سادست انبار	ز عقل بر توده دلت هم آن نو باد
جو بندگان فلک مستقیم همواره	تا ده بهر متغیر بر استبان نو باد
به در دل عدوت را گزانی و شکلی	ز جلال سپهر پیروزه کران نو باد

سنان که غزل لغت برست بهشت منم	هرام مرکب دولت بر بیان تو
کجا بهرم تر به دو زبده خیار کر	پوست ما در دم عطار و معجون تو
چنانکه بهشت خطاب جوان چین	همیشه دولت میجو و بهرین تو
هر آنکه با تو در دم جوهر تو دل را بست	در هیچ فامت او کوزه چون کان تو
اگر مکن که کوه شد از دین عالم	ز آسمان برین بر زمان مکان تو
هر کجا که ز کجاست ترا بود و گشت	صائب ملک العرش هم همان تو باد
نهاده از دین دولت خسته نیست	پشاده رحم الحب کامران تو باد
جو باد و خاک همه دی تو خوار می برم	ز آب تیغ تو امن سپهان تو باد
ز سپهری صفت سپهره ز معجبار کر	هر آن طبع که حاصل شود از آن تو باد

بر ابطار تو جان ملایم کسب و است
 زانکه تو گزینی خدای جان تو باد

ای قلیب دین میر برین در پاست	دولت میطیبت ملک بکوه پاست
ذات مجیک ز طایفه بندگان است	بخش الهی ز کاسیه پایا پاست
گر گوشت عوکه قبا و گل بود	دولت بنا بود چادرت کلاه پاست
حضرت گفته رای و محبت شکفته عی	از رای چون سپهره و روی تو باد

در چشم بخت هر دو دگر و سیاه نیست	در گوش هیچ علقه علی سینه نیست
کین در حمایت تو دال در سینه نیست	ترا نه در لطفی تو خنده فلک نیست
پوسته عادت از عوار و رانی نیست	روشنی شراب و بیهوشی صبح نیست
خنده که بی صبح باشد شکاک نیست	زیاده که شراب نواهی کرد نیست
کردن عذار بخت بکام عروdam	
داری اگر گزونی بخوری میکند نیست	
در سینه ای دایه دایه نیست	هر روز غمت از غم و دل به پیش نیست
صدری عواره و صغیر از آب	ای جوی به سحر و به شب نیست
از لب لعل غزلش سحرآب	بیش ازین و او را سپار نیست
صدری بخت مصاف گریان	
ناگرم هر دورا بهم صلاب	
فلک برای نشان کرده رفتی نسیم	او ز جود شما ابریا نیست نسیم
رسیده نام بزرگ شما نیست اعظم	که شسته عذر بلند شما زده کردن
بر پیش لفظ شما تره چشمه نسیم	بزه دای شما خبره دیده در شید
کل شکسته و شکسته تیرا در نسیم	قطره زرد با طبع خلق لفظ شما

ای بخت و بختین افشام و خلق شما	مستحق تر از بخت و لطیف تر از نسیم
مرد عطف جود زمانه گردون	مکایت عیب و شکایت نسیم
مرا نه شتر بر نیست سیم و زخم	از آن شسته مرده و بختی نسیم
و صطر از جدا ماند و بختی نسیم	بنا که ماند جدا دم از بخت و نسیم
عجب اگر کار را بسببم کردی نسیم	بود بخت غمت به عذاب الیم
اگر عوا قلم خدمت غما بودی	اگر بختی بختی درین دایه نسیم
زخان دلق قلم من و شما دایه	که در اجابت مرعات غم از نسیم
مرد کار و فرزند شما علی دارم	که در ادب سببانی روزگار نسیم
از آن قبل کردم شما اینجا بختی	که در آن بختی شده جدا بختی نسیم
زین که خوردم بخار و مرده دارم	که آفرید خدا از بختی نسیم
ز شکسته سینه پوسته من و شما	ز شسته بختی عوا من و شما نسیم
به انت که من زان نه حیرت دارم	به بخت سینه که من زان نه بختی نسیم
کلی در بختی عجب سبب دارم	کلی زده و بختی بختی نسیم
شکایت زده و زمانه بختی نسیم	بختی بختی زده و زمانه عوا نسیم
فوز کرده پرده دکار و جد نیست	عوا بختی بختی بختی نسیم

که من ریش رسول خدا می خورم	نور دیده ام من بخشیم بقصد جباری
که او هر آنکس که بود بجز او از آدم	رسول بود و جهان را بکین بنا دارد
مستحق آن بدعا شایسته جز نکند آدم	اگر کند عدل بجای من شغفت

از پیرایه عالم رسیده فریادم
که در جوی روان دریا پیایم

ای ای بقیه خلق و رسول را چنان	با سنان بگویند خدای دایره بان
چون بخیزد کن بعد از او قرآن	خواندند که ای که او را در ملک
خداست علم علی و سجادت فغان	در دست موقدین و صلا فغان
و لفظ نود و نه و شهادت شود ایسان	ز علم نود و نه که بشود و دشمن
خلاف نیست عودا بنی خدایان	وفاق نیست ولی داد و بیاد لغت
اگر کند بوجود نود و نه عزان	جایان ز در در کسبست و عجب
نیاید بر یار علم و نه چون لولکان	نیز در حق فضل و ادب جز توانم
و عا کوی در راه شکاف	اولی بنده علی که ببال و داری
خدای خود را در حق و ابروت آفت	نوافست کردی بمن بسی در بیک
و هر مراد ملک اهر من خدایان	اگر بخواهد من حق نیست نه

نصیر امان مستوران خاتم گفت	که در سال از کوهی بکالم از احسان
میشم ناکه بود ملک با شایسته اول	میشم ناکه بود جسم را حیات بجان

مطلع و خدای نوباد و سال و مکر و کون
مستن و حافظ و نوباد و روز و شب و کون

بقای دولت بران الدین باد	بجیس بر تو از جمع برین باد
و چه گویند او تا روز محشر	حال ز رحمت دینی و من باد
میشم بر عالمی معاد این	جهان اچان با هر کس باد
در خدمت عالم انبیا ادا	در خدمت و زهره کین باد
در پیش در دست او در یاد برست	باز برای او که درون را بین باد
سجادت به محبتش هم نیست	سجادت با چو دین محبتش باد
مریدان من ذات البروج است	بر چه خورشیدش روح الامین باد
ولی راه عودا من چشمش	و عین کافرو عین بین باد
همان سخن فر بر شش در راه	بر عالم بر ادوی شین باد
کف و ملک دی از عجز و اجابت	در عجز و نشان مبین باد
نیز و خام و خام او را حق است	محبت با جهان باشد حق باد

الان بر زمین پاکین بود که
خدا ای آسمان او را زمین

ایا ستوده صفای که کردگار به من
چرا و عار و سباحت علی بن سید
فرات است طاعت لایق چه بپوشانم
سبیم که در دریا چو سبب جویم
و آسمان چو دوا گشت برین نعم
ایا بنحسب تو قوام دین رسول
در این بر من از انوار و نور گشت
چو افتادیم به سبب و سبب عار
حسبش تا که یاسا آسمان دوا

شریف را می ترا با دیگر مطیع
و بر نفس ترا با و کردگار بطیر

مظفر که معین است که کار دوا
مظفر که معین است که کار دوا

چون دین تو شد تو را این عالم علی

چو دانت درخشان و آفریدم و چو
الان که برده شایان عالم گشت
الان یابد هرگز که به مشهور
عین معیت او که به کسی نماند
چو ای که مقرب و بیدار است او
که طاعت او در دهی سبب
که در شکر تو ان گفت تا که گشت
الان سبب جان وافر سبب
اگر تو نبودی که ان عالم بیک
نیم شبی چو کفر تو نبوده گشت
شادانیت تو ان دین سبب
حسبش تا که کردگار در دوا

خبر نامه هر یک که روز و شب
کنت و در پیشش است و شاد دوا

ای که صدان رسیده و زانام تو کلام	احوال نشان گرفته و زانام تو مقام
زادگان ترا سنده را بجاست نوری	زادگان ترا سنده زانام تو مقام
چو سبزه و ختم و حمود و حسن	و ختم و حسن زانام تو مقام
که بانی خاتم بود و سبزه و حسن	خاتم و حسن زانام تو مقام
ای خاتم و حسن و سبزه و حسن	خاتم و حسن زانام تو مقام
محمد و حسن و سبزه و حسن	محمد و حسن زانام تو مقام
کرد و حسن و سبزه و حسن	کرد و حسن زانام تو مقام
عادل شود و حسن و سبزه و حسن	عادل شود و حسن زانام تو مقام
ای از دل خسته و حسن و سبزه و حسن	ای از دل خسته و حسن زانام تو مقام
زدم و حسن و سبزه و حسن	زدم و حسن زانام تو مقام

نکام دل بخت توان یافتن به جید

از بخت ندهد همه کام تو ز کام

تا دور زمانه و ای صد لقا	با دولت تو چون بخت بود خانه
ای و چه حکایت بستان و ای	دی که شکایت ز جان تو خانه
بر دشمن تراخته بهرام مبارک	در چرخ تو بستان نه امید خانه

هم نام به سولی تو زانام تو کلام	و هم و سولی تو زانام تو مقام
طبع و سبزه و حسن و سبزه و حسن	طبع و سبزه و حسن زانام تو مقام
ای که صدان رسیده و زانام تو کلام	ای که صدان رسیده زانام تو مقام
که بانی خاتم بود و سبزه و حسن	که بانی خاتم زانام تو مقام
محمد و حسن و سبزه و حسن	محمد و حسن زانام تو مقام
کرد و حسن و سبزه و حسن	کرد و حسن زانام تو مقام
عادل شود و حسن و سبزه و حسن	عادل شود و حسن زانام تو مقام
ای از دل خسته و حسن و سبزه و حسن	ای از دل خسته و حسن زانام تو مقام
زدم و حسن و سبزه و حسن	زدم و حسن زانام تو مقام

چون یاد بر از زانام تو کلام

و کلام تو دار دست تو خانه

زای نه بود تو ازادگان با زانام	شده و سبزه و حسن و سبزه و حسن
بسیار و سبزه و حسن و سبزه و حسن	بسیار و سبزه و حسن زانام تو مقام
برای حاجت تو چون ازدم زانام	برای حاجت تو چون ازدم زانام
بر آسمان شرف بر تو زانام	بر آسمان شرف بر تو زانام

ز دست دولت تو که روان از جود
از آنکه از جود و شیت تو در دامادی
بنامندی معدوم گشت چون سحر
ز این عطا که ترا اهل بیانه از اداری
نجدت تو معجزان مریدان پیش
از آنکه یکی که با مرا بنشیند بگفتادی
خوار و خشنم بر باد با حق آنگذادی
بغض از تو که در دست است و بی
اگر تو در لطافت و بار معنای
ز خلق خویش تو از خود و به نظر او
اگر چه دادی حاتم بنی که سوال
سراج بودی پیش از غایت از او
تو روی بسا را که خواست بسیار
بستجنان ماهی است از بیادوی
چنان بگری را غیب که در روی
بدم برون از عافیت از بیادوی
ایا کریم مصطفی که کوئی از عاقلان
می روم سوی دگانه شاه کارود
ز بهر تربیت علم فضل را از ادوی
شکر که خاتم شکر و کلام شادی
کم که از تو بسیار سزاواردی
ز تو به پیش و من شریف از ادوی
همیشه تا که کفایت در کفایتی
محبت تا که لطیف که بر بادوی

ز فزود است نماید بخت بی ملک
مهرام عقیل و خیر و محرم بودی
مجال تا یک که فراموش است
کمال الدین راجل معین اسلام است

مستغری که چون طبع او در کتب
مستغری که چون طبع او در کتب
اگر شربت در یوسف و برکت
اگر شربت در یوسف و برکت
سپاس به دست شاه پیش از غایت
سپاس به دست شاه پیش از غایت
بجای بر سر خرد از آنکه شریف است
بجای بر سر خرد از آنکه شریف است
ایا خیر است بهای که داده و دراز
ایا خیر است بهای که داده و دراز
بندست از شرف و در از و منوم
بندست از شرف و در از و منوم
در بیک از شرف خدمت تو و نام
در بیک از شرف خدمت تو و نام
اگر چه شرف غایت لبی من کوی
اگر چه شرف غایت لبی من کوی
محبت تا که یک و داده و مایه
محبت تا که یک و داده و مایه

طیبه با جود می مخالفت بر خاک
در شک آنکه در دست زمانه تو جاست

عالم علم رشید الدین در باغ صند
عالم علم رشید الدین در باغ صند
زینت که بر آدم تو و انیس کاور
زینت که بر آدم تو و انیس کاور
عاقبت از طرف نامه تو خنده
عاقبت از طرف نامه تو خنده
فامرست از و محقق خاطر خنده
فامرست از و محقق خاطر خنده

آن در خشت که سوار و کمر بارود
حک الوش جنو لفظ کمر بارود
هر عطای که می کنند دارد
هر عطای که می کنند دارد
هر صفا که می کسبه سبارود
هر صفا که می کسبه سبارود

چه دای نام کند طبع او صدم است	چه مفسد زدم کند نفس او صدم است
بجاءت ازلی با ویش هم نیست	بجاءت ابدی با عدوی هم نیست
خدا چنان جهان را بر سر اعدا	چه موی درم نیست و چه در دیر
عقله خدا در او که این دو جزو نیست	بزر و در دو گرامی تر و جزو نیست
ایستاده شری که بیخ بر نیست	بر آسمان شجاعت بیستار نیست
دعوی در جزو ایزدی ندارد عالم	هر دو با ولایت حکایت در نیست
نه زخم بیخ نه زخم سید و نه آس	ز لوک بر تو نه بر بسیار بر نیست
اگر کند انوری سید بجای نه خند	هر آنچه ز بر بهر عیند جا بود نیست
نه خند شان بر سید انی بجای نه زنگ	طرای عود جل را بجای نه نظریست
ایکله زده خضالی که سبب نیست	صالحات فلک سبب یقین فقر نیست
فرزگوی هم خام خویش را مودد	غریز بادی ناز فلک زین خود است
بزر و درش طاعت و تو اکنون	نثار کردن جان خویشی حکمت است
ایا بزرگ علی که خاطر جلی	ز حد خود جلی بر بهای کرب است
بخدمت تو اگر کم رسیده می جیا	زبان او نشانیو سال ما در نیست
ز افغادی کو در هوا بنوا دارد	لشکر تو ب محاصر مام دانه است

سبب ناکه در وقت انور و جبار کمر	در آسمان در زمین سده کنی خبر در سر
شراب نوشش لایحی و کام با کم تر	
نکست صلیح جهان را کم نیست	
ایوزده و ده بار از تو دین من نیست	نوی که گوید قبول تو خدایم
هرام مایه بر نیست در پیش	سبب غایتی در نیست در پیش
بیا سبب حیات لودن سبب سبب	لباس خدمت تو بپا می نه می تو
ز خاک بختو هر زده که آن کمر	سعد طویل در نیست در پیش
می باد تو بستم شراب کدو نیست	اگر بر دول تو بچو غم در پیش
ولیکن از کمرست مانه غلی که خوا	می باد تو بستم شراب سبب
صفت ناکه زبان الت بختی نیست	
زبان ز شکر تو هرگز مباد و خاتم	
ایا زمین در زمان از تو روشن جام	خوابان برین و در بستان ادم
محمد ابن سید اصل حمید و ما یسجد	که بشوای گرامی و کبای گرم
سید بر لب تو لای جبار و ارم	بکون لب سبب و سبب چشم
تا دشتام تو را نسبت دین خوب	ایا تمام تو بر کس نیست ملک عجم

خدا طبع کر بسته باد در پشت	دیده دست تو در جهان بجز تنم
مزم زده دامن سپرد و پرین	اگرچه نازک کجوان سپرد خدایم
اگرچه اسب لفظ خویش باد در	نمای کرد جل جان بکام بسته
یکی بود که داری ترا ز عشق عید	یکی بود که موی ترا ز لایق خدم
مست ناست و خاک پاک خن	میشد ناله و آه بر سر عدم
ترجیح باد مرغ و دستان نوباد	زهر باد و سم بر ده پستان تو فم

محبته باد و ارمیدن تو بن خط
بیارگاه تا بولن بادستانم

ای عده دین حال سپاسم	وی جز زمین و صدر ایام
کردت لطافت تو از انوارک	ناله و بجز دست تو اعرام
ناله و طبع تو بود پاک	ز خاک جو صدم تو بود رام
دوست شما بل لطیف	و همای عزیز صیدان رام
خبر شود از کمال خفت	ادرا ز تو جو دشمن تو او نام
حاصل کند از مصابت تو	کام تو می زمانه نام کام
دار و جو بدیده فضل تو سیک	از کون تو بر لاد اسپاسم

در کبی و خط مرصعان با	پرسه مصطفی بنی کام
بسیار در دنیا تو عالم	از غنی محسن تو ارام
تو زنت بین آفت زندگی	کو را که فضل و وقت انعام
هم صاحب زنی چو و بیایع	هم قائم علی بود ز خدام
ز دانه عیار دین که دارد	از لغت و جن کینت نام
بست در نوبک عاشقانه	کو را شد کسی را حکام
ای که هر دو رو کردن	ماند هیچ تو بی کام
چون من بد عاقبت تو نام	در نیم شب از خدای علام
نارام که شود ز با	بر موی که بسته در نام
ناله و زمین منی ناست	از در عیار و نقره خام
و ایام بیکان تو نوبخت	میی بر تو باد در نام

بهر حق محسن از شرف شایع
در دست مرادش از طرب نام

خزنی دلم سپیدی و فیروزی	نیش بار خدای بود و زی
عالم الدین محمد محمد کین	که هست مایه اقبال اصل بودی

یاسارک شاهی که بر خلافت خود
کسی که بزم نمی کار و در پستان بیازد
همیشه بر توالی است و در پستان
خداوندی خود را در تفت کرد و بر توالی
کسی که بزم نمی جان و دشمن از دست
کروا می افتد این را بر توالی

کسی خیال تو نبشید کردن لغز از تر

که جمال جو خوشید عالم افزدنی

پس بنده باد و درین کجی کلام تو
 زین صفت قیست که گردی بفرقی
 ای در بیان ۴۰ احوط در عقد شتر
 شد نام مذهب تو ایده پیش پناه
 ز بد شکایت جهان بر کجاست
 بسیار شد سبب سار و در جهان
 کردن شود و در ذی مشکاف
 که در آن زمین که نو روی که در کنی
 باز سپید را جلد ابر و صفوی
 ختم فرست و بدی دلان کلام تو
 عواره باد دولت معین کلام تو
 محمود باد عاقبت آن عوام تو
 اهل منزل و احوط انعام تو
 مشی سدر مشی رعطا و کلام تو
 از کج خلق بیغم و پستی تو
 زان حال ای سبب و نفع کلام تو
 که کز آن گذر عک تو کلام تو
 با عذر پشیمان زین زبر کلام تو
 که کج بود و کجا و هر چه تو
 از ذکر است جویری گفت چون عالم

55A

و آسمان مقام بلاد آفتاب را بر تخت و تخت باد ممکنه مقام تو

فرخنده باد عبد، اعدائی تو عبد

ایند قبول کرد و صلوة و صیام تو

ای جا کجا در شب بانی بزرگوار
عالی تر بود گشته در نزد او است
کوی که آید برین بر علو پیش
در غیبت از برائی او آواره ای شب
از غمت در غمت او حال دهر
کوی هم جوی آن باشد
زان داد بر پیشه محبت کز پیش
من کار در برگان جهان آید
منه و تر ز جبهه خورشید در جاد
افراخته جو را بت حیون با کوش
شای که نیست از برضای مراد
زمان ده جهان که مطیع و سبزه

دوین الایمن زمر کزوات الیکل کند	بنکام ملک بر علم او طفر شاه
بر چنگین بجای مبارک درگاه نیست	در راه و جهان بکشتی بعد از کای
خاسته زود و ماند چون بر جان شاه	عشرت کند در دنگ بین اگرگاه
بر ابد عالمی آتش کز آتش جلال	در احوال بجان جهان کوه افغان
از جگر جز در رسد کشتن بیدار جز	سواران طایع کشتن خود بیدار
دستش از جامه و طبعش از عین	کوشش ز صوت مطربش

هر دو کرده بخت شای و کز چنین
در طبعش همه طاعتش عذر کار

پرسیده این مری و اراضی بج	موربان دمان بجان صبح باد
اوقاتش از کون اکن بر اینچون	چون فتن و فتن صدای او الفتن
در چشمش ناهاری و در چشمش مری	از سیرت کفایت او نایاب

از خراج ما و زبونت بجای
مغضی زود به و فتنه مانان بخت

بنارک الله ازین صفت بیجایی	کجک کرد جهان در عید بیجایی
ز حرمت ما و در اسباب نامی	ز خجرت هم ممت الحرام می بای

فرمود که گفت مبتلا از من	که چنین آن خرمین بر نهاد بختانی
ز یاد بخت ز ذات الهی و در بحر	ازان بخت که بخود اهر شدن جانانی
تکلف نیست اگر بخت نادرگاه	بنا بر سینه در خود و دست بجانی
صبر است با بخت بدین سبیلین غیر	بنا و کامی بر سبزی بن ایبانی
امیر مخلص این طفر حاجی کو بخت	در رکب از ابر و اسباب هر روزانی

زهی بختی کازا بجای کجاست	زهی بجای کازا بجای کجاست
ز بخت و بخت از امانت از بخت	ز بخت و بخت از امانت از بخت
بخت و بخت از امانت از بخت	بخت و بخت از امانت از بخت
بخت و بخت از امانت از بخت	بخت و بخت از امانت از بخت
بخت و بخت از امانت از بخت	بخت و بخت از امانت از بخت
بخت و بخت از امانت از بخت	بخت و بخت از امانت از بخت
بخت و بخت از امانت از بخت	بخت و بخت از امانت از بخت
بخت و بخت از امانت از بخت	بخت و بخت از امانت از بخت

ز جزی آن ذات الهی و سوج
و علوشی آن دارا بنیم هر بخت

دام با مزین بزم شمشیری
غیر دین شرف خاندان خواهد
سبزه که بخت و دود و دین
عزیز و ملک فعلی نام خوشبخت
میشد تا که مقام جهان را با آسمان

بغارش با و در اقبال و در شرف خاندان

که در زمین ملک اعدا و در این

بین دو حقیقت و در سبزه
از غرضی و طبع و طبع و طبع
چون خضر و عارفی بسیار است
بستند شوق و محال که بچسبند
چون روی رازی و سادگی و نور
مردود و محال که در این و در این

مواز به و دفعه زمان و ملک

بر سبزه با و حافظه اقبال و طبع

ای که دوست داشت را با
سبزه و سبزه و سبزه و سبزه
کل عالم و اعدا و سبزه و سبزه
نور و سبزه و سبزه و سبزه
ای که سبزه و سبزه و سبزه
بر آمد جان و سبزه و سبزه
تر اکتف و سبزه و سبزه
حق و سبزه و سبزه و سبزه
به و سبزه و سبزه و سبزه
در سبزه و سبزه و سبزه
چون سبزه و سبزه و سبزه
الان و سبزه و سبزه و سبزه

ز خدی و سبزه و سبزه و سبزه

ز خدی و سبزه و سبزه و سبزه

ای که در آن روز خفته و مست در	و می شناسد که بنویسد و می خرد
دین بر او ای که در آن روز خفته و مست در	حکایت سلطان که در آن روز خفته و مست در
حکایت لایق است چهل سینه	حکایت راجعه است حسن منیع
و این که در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع
ای که در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع
نورانی که در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع
سین بر او یک که در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت بود و در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت بود و در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع

ای که در آن روز خفته و مست در	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع
حکایت راجعه است حسن منیع	حکایت راجعه است حسن منیع



زینت و شادمانی است بلند	راحت و شادمانی است بخت
ای جمیع تو را طریقی	چون صدف بر درو و گلگون
شود در مشیت خدمت تو	چشم او در زمان پرستش
کرده و در زمان تو ای پوری	آمدی یعنی خدمت تو گویند
کرگه باقی حرات است او	نایب طالع بر سر درو
نابود و در زمان کوب	در هیچ تو نشو و گیر گویند

باوجان سوخت بر در
در هیچ تو نیست محزون

نارنج و زلفت بر سر من	آلت این دان می سپارم
که در هر زمان می نامم	که بجز زمان می نامم
خواجه کز شاد صفت او	خون را آسمان می نامم
دروغ و هوا را اصل صفت	دین و دنیا دجان می نامم

نام را طعن بر او نیست
اسب بخت جوان می نامم

صدوری که در زمانه نیاید گویم تر	میری که در سبزه روزنه می نامم
---------------------------------	-------------------------------

با کعبه گشت جرم نام جو	بر کعبه میجوی بنورین عظم تر
و با جمیع بود و او را پیش این	اکنون شد از عارفان اویم تر
این کرم سر جگر و در کار	آمدی ز در کار با شدیم تر
بهشت خدا فی زمین با کعبه	بهشت هر کمال از اوقات
و با جمیع من که بر او را کعبه	در هر بنور و لوح میفرم تر
صحن سپاس است بر لاله	پندار و کعبه بنیم در وی
که کعبه کنون عارفان است	کعبه کیست عارفان
است خدا را که از ما با کعبه	شغنی که در جهان بود و کعبه
در حق و سبب بنی بر لاله	از جهان بنور زلفان
ای صاحبی که با تو دشمن است	از سبب زلف عذای الم
بر دم ز سوزن خدمت	گشتم جوان در سبب

منه انکما استقامت کارم ز جالب
هر روز با دولت تو سبب

تا آمد با د مجتبی صفو	به این الملوک بود صفو
تا آمد سر که از تو سبب	عقد منقولم و تو کرم

مهرت او سپه آسمان بهلور	خلعت او سپه آفتاب بهلور
خاند و خفاش خلق معدن سیرک	فرز او سپه آتش میهن سیرک
خاک درگاه او سپه سیرک	قلع او را او سپه سیرک
رای او قالیخ شرف ادرج	خلق او دیده لطف را دور
ای هو ایستور خدای حسد	وی خدای تو کیبای سپه
آن طبع وادام از مکارم نو	بیلم اندک و ایلم معدور
کعبه در حضرت تو بهر بافت	خرم صوبه بهر ترا کعبه
سپه از سپه کفایت کم زود	سپه از سپه کفایت کم زود
تبعی شگ جزو از آهو	تا جی شمس آید از آهو
جاده نو باد نام بهر چشم	مهر نو باد نام بهر چشم
بر تو چون تابو سبارک سپه	نامحت نشا و در حاکمیت سپه

ما و برینده ذکر تو چون باد

ما و به کشیده ذکر تو چون باد

بنی آن صورت سباه و سپه	کز خلعت وصف آن غوغا
خلفی روز و شب و از شست	که چون کرد ملک بیست آهنگ

کرز چون قمر ز شتاب	ای صفا اسپه و در مجبور
زوبست حال سیاهان بگو	چون صفا اسپه در مجبور
واقع لم بود کوهگاه شستا	مانع خفت بود وقت بخود
کرز سبزه من افیر الدین	ای کفر من صفا ان مرور

چرخ سپهرم در دیر بهر دم
تا پیش رانجا خست و سوز

ای صبح الملوک محبت ترا	بر سواده ملک بنارک باد
تا چنان شمع و شمع بهفت	روز ختم تو چون شب سبک باد
دل به خوار بود بهر پر و پیر	سپه ان قضا شمس باد
لبود ان محبت که است ترا	دوبست سپه در تو من از کعبه
چون تو که مرکز طغراست	قبور مردمان زبرک باد
برین محب و دشمنان ترا	رک چرخ و سواد و ناک باد

خلعت تو که در کسب است

چرخ تو چون روی تو سبارک باد

سخت جدا را که خداوند زاده شد	زان عارضه محبت چنان که گشت
------------------------------	----------------------------

که در جاده و آفتاب این کار را بفرمایید	و ای را صدای غوغا و هیاهو است از آن گاه
زان به روزی که این کار را بفرمایید	با کبر و شرف و بزرگواری و دیوانگی
از پیشین و محبت و مهر و دوستی	آنها پیشین و محبت و مهر و دوستی
به صلیح و محبت و مهر و دوستی	بر ملک و محبت و مهر و دوستی
الگو که این سبب و مهر و دوستی	چون این سبب و مهر و دوستی
جای خجسته و مهر و دوستی	شما این سبب و مهر و دوستی
الگو که در حال و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
شاید که در روز و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
ای سبب و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
افعال و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی

که در جاده و آفتاب این کار را بفرمایید	و ای را صدای غوغا و هیاهو است از آن گاه
زان به روزی که این کار را بفرمایید	با کبر و شرف و بزرگواری و دیوانگی
از پیشین و محبت و مهر و دوستی	آنها پیشین و محبت و مهر و دوستی
به صلیح و محبت و مهر و دوستی	بر ملک و محبت و مهر و دوستی
الگو که این سبب و مهر و دوستی	چون این سبب و مهر و دوستی
جای خجسته و مهر و دوستی	شما این سبب و مهر و دوستی
الگو که در حال و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
شاید که در روز و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
ای سبب و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
افعال و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی
و مهر و دوستی و مهر و دوستی	و این سبب و مهر و دوستی

و این سبب و مهر و دوستی

ای منبر کبریا که دست ناکرده است
بجای که دست تو بود ای او بشیم
لیک زده کرد خشم تو برینده افش
چندان من بر بید مرست تو که کن
که چند سخن آن تو افهم صیقل ده

و با مردم که مشغول به امر و میانه بهیو

الکرمونم کہ ہر کبھی ارمی

مداخله ناکتم ز ارجح بسی
که تا بفرزاد مع و دیگران هم

الرجوع من اردراجون بدميت

يعتق منكم من اولا عين مستغفرة

شهرت ای طایر رسیده بخت
خط معین و لفظ و نظم و ترا
قد هرگز از آن شکر و اندیشه
چند نیست باز دیدم از هزاره
مستعدان بهر مرجان طبع و علم
رویش و ستاد و عزم و تدبیر

ستاد و سواران بسیار از دست فرود آمد
 و در کشتن از ملک اندوه غافق بود
 و اسب سل را که کوفت از کوفت
 ناپدید کرد و از دم باو عز ان بها
 و از دل سپرد و نو هم از دور بود
 باو دشمنان را اجل اندر بر و باو
 در چشم آفتاب بر پال کرد باو
 و ایم و دم مخالف جاده نو پیر بود

بجایه دستن لوجوالش به پیش لوز

از زبان و پیرار و خرد و نشان و زود و

ای جهان بجز آنرا دوست تو
کردم علاج خلقت جمعی
سزای منم هذا یا که نشین
ایمان بنده سیاحت تو
کردم تقییر را عیادت تو
بهر صحت و سعادت تو

تا حلك البود مراد رسا و

عادت او بجز عبادت تو

ای مریض که سینه اش خفیه و ضعیف است و در وقت
طبیعی لا و دقت وجود آب طبع
نمی شود و در سینه اش خفیه و ضعیف است

سید

نخ نه است و نه پنهان بل مان پیام	بزرگ است و نه بزرگتر شایان است
آنی که خاطر صبی بر مان شود	پدر گوهر از معالی شیخ و چون شد
در خدمت تو گفتن تو مستعد	چون صبح برده از چون صبح بخت
همچو نخل است بر افغان او فروز	همچون خضایت بر اسباب است
تا که در شنی بنو درین نغمه	تا که در شنی نغمه وجود چن گرفت
و در دم با صبح از آفتاب را از کرد	در بزم باد ملک از آفتاب را گفت

بر وفق تو معانی بهادت گشته مال
در پیش تو سپاه ممالک کشیده است

ایا کرده است از کج مال	بجاست گنبد فرزند از تو
چه دیوار تو بر اهرام عالم	سپاه گنبد ماه روز از تو

ملک را بیت از کفایت است	فضل را حقیقت از دایمیت است
بیت از دایمیت کجی از تو	که در سپاه ممالک است
ایمان و دایمیت از جهان	در معانی بر کفایت است
ملک سلطان دین برده از تو	مدر و حضرت زاده از تو است

همه طبع است بر دهن مصل	در لای گوشت در حاکمیت است
کیمیای معانی از سیران	در جوای حاکمیت است

نظام مصالح حبیبی
محمدر در حاکمیت است

جلی ترش بود سس سس	علی صلاح از دانه کینه سس
دامن از لایق مراد و در کس	دیده از خیر و دشت از دوز
که با دور را و چه خود پست	که در حوراد و خود و سپهر
لحن سپهر از خوشی با هر کس	آفتاب را چه خاک در دوز
بیت علی غم درین جهان زین	بیت علی شب در حقیقت کینه

چون که تو سپاه است بر او
بیت بر او دولت پرور

ای وزیر الملوک عالمین	که در صبح بویا خط کرده
و صبح در دین سوره رفتگ	چون بر عام تو در کرده
بخت نیست چون دم صبی	که از آن مرده جانور کرده
که بعد از دست شوین چه شب	از قبول تو چون در کرده

ریک

کوه خیز حشبه در شب	بخت خدایکوه در کرد
دره آفتاب نظر بدان	چون باد بارید کبر کرد
کوه نقیر من بسی در روز	در حق تو شبته کرد
چون ترغاب تو لایق	کوه افروز سپهر کرد
نامی بر سپهر بر چرخ	ماه با چرخ داشت کرد

تو می نازد و منی چوشت

چون بخت کند و بر کرد

آسمان بر در در شب	در مشر کسیت عاشق
آسمان را هم چو شمع	کوه در آفتاب در خاک
را که در باد هر کس کوهی	بخایق ناز و ایزد و پاک
کوه انگر مطیع تو بنده	کشم اورد ابرین مثل ملاک
شد ولی پاک بود کشتن	همه شد و روز و شبی پاک
کر با شد سحر تو بخت	زمان دل و پستان تو بخت
تا که روح الامین بکافی بود	اگر من با در در شست ملاک
حضرت با کعبه اعرار	حضرت با و بخت افراک

در من حشبه طالع از تو باد	همه با مید طرف سب از تو باد
حکایت سبقت مود	صانع رای بر تو از تو باد
همه و سخن تو به سپهر	هر ترغاب لایق از تو باد

بخت شد چو باد بهر بقدر

بهر طایفه و با تو باد

نظم لایق تو حکم را	شمار بست شمع و شم کرم را
لایق من تو سبقت کردی	سیر معالی تو بخت کردی
اگر تو بخت تو بخت کردی	بزد کرد تو بخت با شمع کرم را
علوم تو به سحر و سحر	بهر دست تو بخت و بخت کرم را
از انست هر روز تو بخت کردی	کوه شمع تو بخت کردی کرم را
زشت و اندر مناد جو	به کوهان چهار بخت کرم را
بخت و بخت تو بخت کردی	صورت جهان و ملک کرم را
حکایت سبقت تو بخت کردی	بخت تو بخت تو بخت کرم را
با تو باد از احترام بیانت	میان با کرم از تو بخت کرم را

ز انچه را که در تو هست بشنیدم
 مرا حق این کرمست بخت یکن
 الا انما سئد حقان و هوذا
 انما لی که در تو هست مقالت هم
 تفصیل طریقت آن مختصر را
 چو ستارین و قمری که در تو

ز او در کرون مر سب از غایت
 چو گاه عبادت سخن مر سب از غایت

برای دولت از آن استبانه
 چو جمیع کعبه و حلقه مبارکین
 معاد بر عرش بی نهایت
 ز غفر مر سب و سب که باشد
 بر او الهی در سب الی غیری
 عیسای چون بی سرور و آسایش
 ابراهیم بن یافا از اجاب زانو
 محمدش جمع دولت و سب است
 شایسته در سب سب پاد
 کجاست با دینی تا جاست
 بنای بزم است از آن استبانه
 روان سب است الی ان طایفه
 غایت هم عرش سب است
 سب کعبه و حلقه مبارکین
 معاد بر عرش بی نهایت
 ز غفر مر سب و سب که باشد
 بر او الهی در سب الی غیری
 عیسای چون بی سرور و آسایش
 ابراهیم بن یافا از اجاب زانو
 محمدش جمع دولت و سب است
 شایسته در سب سب پاد
 کجاست با دینی تا جاست

حوزه برین چو ای در عالم
 چشم کرد و برین اودیش
 اید و در سب سب و داند و پند
 بر صبح چو آسمان بلند
 سخن از آن شده مملک
 پس بر دشت زبانی ادم
 علی کرده نقش اوج هم
 هر کسی که در آن معاد قدم
 بر آید چو بر سب سب ادم
 ای و ابراهیم شده هم

سورتی بر مثال آن طایفه
 خواست سخن بگویم

در دانه چو بگوی سخن است
 تا بود خاک و آتش و آب
 صاحب این باد مر سب
 چون سب و در دشت هم
 با و در یک سب است با و در
 و در حفظ این و عالم

با سبیر زانبل و او و او داده
 هر آنچه با و از سب سب است و در
 ز العتقر الدین و در ملک و در سب
 دانه چو بر او و او کام معاد
 صدای او و جل و ازل و او داده
 زانبل چو حق و او و در یک است

لوا لکچی که با وج ملک سپید	دزدان و کشت در قفسه بر رانده
ای پندری عجمی که چون کمر کرد	اگر کشیم رمان بگری به چاه
دین برای می کنی طریقی فرشت	دین و دانا می خور طریقی داد
سید خاطر در بندگان سپیدی	که سید مانه خراسان دار داده
صفتش با که با جی و قاصد و	چو شمشیر بر بکشد رویی داده

چنانکه هفت مراد بود و نگار کردار
که در کار تر بنده است داده

ای پندای کمن از دینش	ان نامه مرده که صید اندر بوم
دی صفتش کمنش و اعلم تو بود	امرو یک سیر برای بر بوم
هرگز بهجوم کجاست اینک ترا می	یا این اخلص یک طافه تو زوم
ای نیز رازی که دانی روزگار تو	حکمت را در زمان تربیت تو
پیاده و پیکان و طبع تو در دیار جان	نولو شود کجاست که هر کس تو
کو تو شغلی داشتی و از آن کون کجاست	چند عالم ترا شغلی الا ان فو
بیماده که حلق نیز هم ظاهر بود	که بر بست تو ز نام ملک تو
دولت میمون تا بارت و الا و گار	منزلت بر شغلی و است بملک تو

ان پندای پند که نو خورشید	برخ خورشید که در کون پندشای خورشید
نام و خورشید بر کون پندش	دو و دین به نو خورشید و
دو دین مانه ملک صفت بر زمین	
نام و خورشید بر کون پندش	

کر حسین دین من سپهر صف و صفت	برخ اندک است او یک صفت و صفت
نام و صفت که در عروسی تو	دو و دو و دو یک صفت و صفت
ای برستی که در عروسی تو	نار و نام و دو و دو و دو
نام و صفت که در عروسی تو	ای مثال و یک صفت و صفت
کفر این صفت و صفت	نظم و دو و دو و دو و دو
صفت و صفت که در عروسی تو	در نه و دو و دو و دو و دو
صفت و صفت که در عروسی تو	لیکن از دو و دو و دو و دو
لیکن از دو و دو و دو و دو	من و دو و دو و دو و دو
دو و دو و دو و دو و دو	کافه و دو و دو و دو و دو
دو و دو و دو و دو و دو	که دو و دو و دو و دو و دو
دو و دو و دو و دو و دو	از برای او که دو و دو و دو

با کوه شمع حال خوشی چون در جهان	با کوه شمع حال خوشی چون در جهان
بجستند که در عالم هیچ من سر نشین	ای جد که در جهان چون تو را کلام نیست
نایب است دوست از ادب خلق خرد	چو بخت بر نفسی بزدلی تو نیست
از مینوی قدر تو چون آفتاب معلوم باد	
ز کوه دهل نورانی ملک مسلم نیست	
ای پادشاه که صحن مدین گشت	بخت تو چون در جهان ملک نیست
کمان من توان که او من می	هم از دهانه بخت سپهر شک نیست
	بخت تو که در عالم کجاست
	که با دهانه بشوی باز کجاست
ای شیره دلیت زانیت پر دزدی	دی شده صورت و صورت پر دزدی
خدمت داشت تو بیت طلاق را	ماده دولت بهر از سپهر دزدی
که باج بخت راوی سپاسی	جان دشمن باجل شود و طردی
که تر با بد و فتنی که کمان پر دزدی	اندر انظار همه بر دزدی خلق دزدی
از دزدی تا شرم با همه خون کرده	چرخ خوانان دزدی که کین تو دزدی
آن چه خیرست ز دزدی چو از دزدی	کوه بشود و کوه دزدی تر از دزدی

با طبع در سمیت و طریقتی	
تا شود شاه جهان زدم تو دزدی	
ای پادشاه که در عالم کجاست	بخت تو چون در جهان ملک نیست
بخت تو که در عالم کجاست	چو بخت بر نفسی بزدلی تو نیست
از مینوی قدر تو چون آفتاب معلوم باد	
ز کوه دهل نورانی ملک مسلم نیست	
ای پادشاه که صحن مدین گشت	بخت تو چون در جهان ملک نیست
کمان من توان که او من می	هم از دهانه بخت سپهر شک نیست
	بخت تو که در عالم کجاست
	که با دهانه بشوی باز کجاست
ای شیره دلیت زانیت پر دزدی	دی شده صورت و صورت پر دزدی
خدمت داشت تو بیت طلاق را	ماده دولت بهر از سپهر دزدی
که باج بخت راوی سپاسی	جان دشمن باجل شود و طردی
که تر با بد و فتنی که کمان پر دزدی	اندر انظار همه بر دزدی خلق دزدی
از دزدی تا شرم با همه خون کرده	چرخ خوانان دزدی که کین تو دزدی
آن چه خیرست ز دزدی چو از دزدی	کوه بشود و کوه دزدی تر از دزدی

حسن و گفت او سر بر چمن چالست
چنین و طوف او سر بر کله کار بست

از دور جویم آن شب گشتی را
آن مبرو بخند و عاده و گلش را
از شک جاب کرده سپید را
وزده و نقاب لبه آفتابی را
نزد جوی شبانه بنگر
رعبه ده آن کار موش را
و او عمل زبده و ن و سما
زلفین را بود و لبه گشتی را
آتش بولی مرا علم کرد
از شک سنجیدگی گشتی را

خلق و ال جلال و دهم

ای شوق شکوفه جایگزین

تا با فیه زلفین تو بر کوشش نهاد
مشتاق ترا عجب بر دوش نهاد
از دور تو بر من عشاق نباش
تمام ترا بر دوش نهاد
من حلقه زمان تو در کوشش نهاد
تا حلقه زلفین تو بر کوشش نهاد
تا بر چمن از غایب ز بخت نهاد
تا بخت بر من عاشق مرده نهاد

در وقت مراحت از نشسته و آتش ب

از زلف و لب شکوفه کوشش نهاد

ای ماه اگر دم ز تو میبرد سپیدی
سواره و در فراق تو ز بخت سپیدی
از سپیدی همیشه مرادی و بی نیست
پرسیده شاد از بر من دور نیستی
ز آنکه همیشه تو در بر من نیستی
گر چشم و لغوب تو مجبور نیستی
ملک جالست دل از تو تو چشم
بگرم زدن تو ز تو مجبور نیستی
از سپیدی همیشه دلم موی ترا باشد زدن
کرد و از غایب مستور نیستی

ای قمر انی سپیدی قرار

کر آفرین صعد مستور نیستی

تا سپیدی آن در مرا
ز آنکه او کشید بر چادر مرا
کره و چون دهر جواد دهم
عشق آن طرزه بعد از مرا
من در دم دهر جواد دهم
کره مرکز نکته ستاد مرا
بخت خالی غم در علم او
دیده از آب دلب از یاد مرا
کره همیشه ز جاد منور او
از غمش بخت دل از یاد مرا
بنوا بچکس راه داشت
با چنین حال که اش و مرا

کردم آب و ده زنج و دوجان

کر یک بر پیکر شاد و مرا

نکته که پیش از این دارد	صورت مرزا دیری دارد
من را می خد عشق دارم	و میل مسدود بر می دارد
چهارم چنین گفت و بر	چون لاله ماه مستی دارد
من نشکست لاله زار و آن دارم	لوری که لاله طری دارد
پس بستانم او را به دارم	زان که به قصد شادی دارد
سحر سحر چشم او	
کوبای که نشسته ساری دارد	
من دوش ملک است همیشه دارم	کونی که از نیت جا دارد
چون من از نشاطه ما میله دارد	رستگاری لیلیت به ما میله دارد
هم پیاده بود بری زاده بیانی	کونی بهشت خاتم همیشه دارم
در مجلس از پیاده باقی و میله ای	میخ زاده زهره خورشید دارم
نرسید به بدو چون به نغمه غفر	
بر هر دو اگر شکست میله دارم	
ما نمی برم چون تو که به بهر م	و به عشق بجز به بهر و کار گیرم
و دیگر که قصد دارد دل من	بگذره من از تو به دل از کار گیرم

در دیگر با تو می ششم که تو	چون خفته ششم این دارم
نور باد طاری دهن با تو دارم	مستی بجز دانه دار بگیرم
تا رودم تا به اندیشه تو خوب	
در شب که در خانه فانی بگیرم	
بازداده می ششم از تو دارم	چشم دار می ششم خون دارم
در از روی چه زلفین چه دست می	خاست اندام عشق تو چون دارم
ششم محمود از بهشت به تو دارم	من و از بهشت کردار به تو دارم
که از دل جفا می تو دارم	از دل دانه تو کجیا به تو دارم
در شش از چو به بهشت دارم	عشرت بهشت که به تو کون دارم
که چون دم با تو خالی به تو گفتی	
و به عشق لشکر به به تو گفتی	
و به عشق و دم با تو گفتی به تو	
که بکن شکند بهر لاله به تو گفتی	
از نشسته کل لشکر به تو گفتی	
چون به تو من به تو گفتی	چون به تو من به تو گفتی
و به عشق لشکر به به تو گفتی	و به عشق لشکر به به تو گفتی
و به عشق و دم با تو گفتی به تو	و به عشق و دم با تو گفتی به تو
که بکن شکند بهر لاله به تو گفتی	که بکن شکند بهر لاله به تو گفتی
از نشسته کل لشکر به تو گفتی	از نشسته کل لشکر به تو گفتی

هر شمع در نشان نشدی باز در پیشان
که بچو گشت شاه جوهر و گشتی

خیز تا چه زانکه در پیشان
بچو شمع و طرب بر بزم لعل
بچو این صحبت جوهر و دوم
صفت لعل زانکه در پیشان
بای در دانه اهل طرب است
دست در دانه اهل طرب است
گاه در بیکه و در طرب است
گاه در بیکه و در طرب است

هر که صفتش پاک به یار شود
بلک در دامن آن یار پاک دهم

ای هر که تو بیکه به یار شود
این در دامن آن یار پاک دهم
بر بسته زلف تو زانکه در پیشان
اراسته زلف تو زانکه در پیشان
شد خرم مرا این سخن چاره صفت
شان دولت جو دانه چاره صفت
که گشت بیکه به یار شود
که گشت بیکه به یار شود

هر که گشت به یار شود
زین دانه به یار شود

که عقده به گشتن این دکنی
ای از سبزه به دانه لطیف تر

که گشت بیکه به یار شود
که گشت بیکه به یار شود

به شمع زانکه در پیشان
بچو شمع و طرب بر بزم لعل
بچو این صحبت جوهر و دوم
صفت لعل زانکه در پیشان
بای در دانه اهل طرب است
دست در دانه اهل طرب است
گاه در بیکه و در طرب است
گاه در بیکه و در طرب است

خیز تا چه زانکه در پیشان
بچو شمع و طرب بر بزم لعل

شوم به شمع زانکه در پیشان
که گشت بیکه به یار شود
کس بیکه به یار شود
که گشت بیکه به یار شود
که گشت بیکه به یار شود
که گشت بیکه به یار شود

در بر نشسته عالم اندر سپید و دم	بیا باد و در چنان در خمر برای بچکان
شب در روز هر دو در خانه و در بند بر	
الغین بیکین دو خواند و در خمر برای بچکان	
چند حوس در حال چنت چو چنگ	در خمر خن کین از سر صفی بکین
قره نامه دست بست و دست بر	چون خط قوت چنت و او بر بکین
شده دل ما و سر بیا و زنگدان	بر لبان روز شب چنت و او بر بکین
در شب لغت دم زد و بچکان	که بیدی چنت نو در دهان و او بر بکین
انکه بچکان در کی صاحب نام در دن	و کی ز چنگ در کی بست که او در دن
چو چنگ نر بچکان شد و از او کین	شده و کین از او چنت بکین
بر دل چنت مران از تو چنت تمام	
بر دل شکم تر از کین من آه بسی	
ای چنم چه در تو چنت شد	ای نامه در تو چنت شد
ای خطم چه در تو چنت شد	ای بر بکین در تو چنت شد
ان بست که ما ماندن چن	که کم شود من سمنش

در خمر می توان شید چنتش	در خمر و از او کین بکین
چون حوس در حال چنت چو چنگ	در خمر خن کین از سر صفی بکین
قره نامه دست بست و دست بر	چون خط قوت چنت و او بر بکین
شده دل ما و سر بیا و زنگدان	بر لبان روز شب چنت و او بر بکین
در شب لغت دم زد و بچکان	که بیدی چنت نو در دهان و او بر بکین
انکه بچکان در کی صاحب نام در دن	و کی ز چنگ در کی بست که او در دن
چو چنگ نر بچکان شد و از او کین	شده و کین از او چنت بکین
بر دل چنت مران از تو چنت تمام	
بر دل شکم تر از کین من آه بسی	
ای چنم چه در تو چنت شد	ای نامه در تو چنت شد
ای خطم چه در تو چنت شد	ای بر بکین در تو چنت شد
ان بست که ما ماندن چن	که کم شود من سمنش

در آنگاه که نوازشی داشته باشم	بند داشته بودم که گویی داشته باشم
تا بر پیر من خاک پاشیده شد	تا جان من از تنم جدا شد
تا بدو خطی از بر اینجاست شد	در کوچه ای من ریخته شد
تا تو نشستی با و تو نشد سوسن	در خون جگر جلا شد ز کس
ای طاعت تو را بیا بیا به دست	در این آسایش از بچس
در غمت تو نشستم من ناله شده	در کبریا گشاده من ترا زار شده
زنگ دهم از جبرست جانم زرقا	چون در دگر کس دل خلا شده
روید ز زمین جور تو ناله می	تا معذره مرا به لشک من زاده می
از بس که گشت بیجان ناله می	
خوابش شود زاده صد ساله می	

لشک

در شک فدا بر زخوری می شود	در خشم تو کور هموار و پوش
ایکس بیعت من به کی پو تو رسد	آتش جاده چون مد پوش
در حق تو کس چو من ندانم صواب	در حق تو کس چو من ندانم صواب
چون شمع در بریم من ای دروغ	کین ناله باشت آن ناله باب
ای وقت تو بود خواب شرم	رجه ده هوشان لغاب شرم
نوروی لب تو چه می دانم	چون شمع زنده زنده و چون شکر آب
گشت ز کس با ناله اسب شرم	کین دو که لوح خراب از شرم
چون از آن که زانم زاده و فنا	چون شمع در این و هوشگر آب
زلف تو من ندانم چشمتی هزار	آند بس کوش دی گرفت زلف
	بیشش چه زمر دشت بر طمع حصار
	گره گیر زلف دان بر زلف چه مام

من ای نه جبال بپوشه خواهم داشت	جبال زنده باز بپوشه خواهم داشت
در ده مهر گشت که بپوشه خواهم داشت	سمره جبال بپوشه خواهم داشت

بشد دل من زنده عشق کو بپشت	در هیچ خواران عاقل بپشت
در ای اجالت شود شغف لب	کوته نگشتم ز دا من مهر تو بپشت

که کار من بپوشه از خط و عیب	زیرا که بسید گشت سویم رقیب
ای ز که بسپهر بر جان لب	شب من شد در روز شب

باز در سحر و شب بپوشه شریک	من ای بپوشه سویم زده من ای
بپوشه که بپوشه عیب و گن	چون سویم و بپوشه و چون ای

که جبهه بپوشه در مهر تو	مرکز بپوشه و در از بر تو
که بپوشه و در ای	که بپوشه و در ای
که بپوشه و در ای	که بپوشه و در ای

از بپوشه شد زایر تو زدی یابی	از بپوشه شد زایر تو زدی یابی
چون انش شمع آه چون در ده	چون انش شمع آه چون در ده

که عشق بپوشه انش بپوشه کرد	ایم زده و در به بپوشه فغان کرد
بپوشه که بپوشه بپوشه کرد	مد دل من بپوشه بپوشه کرد

ای ز بپوشه بپوشه بپوشه کرد	ای بپوشه بپوشه بپوشه کرد
بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد	بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد

که بپوشه بپوشه بپوشه کرد	بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد
بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد	بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد

آن بپوشه بپوشه بپوشه کرد	بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد
بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد	بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد
بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد	بپوشه بپوشه بپوشه بپوشه کرد

ای کشته درین زخماهای خربین
من آسیر دل شومای تو بزمین
که در هر یکی مایه در جانی تو بزمین
من در هر پس ناله زار رسد تو بزمین

گرمش ز پادشاه کار و گش
از در میان شمع بساط و شمعش
باک و غم باشد ای دلبر گش
چون مایه آید از آب چون کند در شمعش

گویند که او است پادشاه ای دلبر
آوردن شمشیر و شمشیر
برای و بفرموده دل من آورد
از آب و در مایه خاک چرخش

حالیست جو زلف تو شتر مار
حالیست جو مدی تو تراش مار
عینت جو مایه تو با هر شتر مار
نخست جو مرکب تو تراش مار

خاک که فدا می تراش ای دلبر
کر جان هر هم در این در بزمین باید

لیکن جانی مرا از جان به بیاید
فادیت خاک فداست میاید

در فتنه شمع و لکنت است ترا
در زلف کوه داده کشته است ترا
جانی که در جبار و کشته است ترا
در فتنه شمع و لکنت است ترا

که شمع شمع است بچون شمع تو
نگار از فتنه ای جزو این جاکر تو
عین هر چه کنون بجان سپرد
در خواب چند رخ چون از تو

زلف تو هر وقت از کشته است
عین تو هر وقت از کشته است
بافت زلف تو هر وقت از کشته است
عین تو هر وقت از کشته است

مردم تو در جبهه در شمع است
وزن تو از فتنه جگر در شمع است
لایق تو در جبهه در شمع است
عین تو از فتنه در شمع است

ای منم که از جبهه یاری باشد
بر یک کوه جبهه کوه یاری باشد

بهر دوری فتنه و فتنه یاری باشد
بهر یک کوه جبهه یاری باشد



خط تو ظلم و عارض تو گورست	این ماه میردان شب گورست
گور شک بر عمر مستورست	با خط چنین صاعده منصورست
از گویو ناکاه لغو رم دارند	در تو به با خیار و رم دارند
وزدنی تو ناکاه مهورم دارند	
گفتار لطیف دردی بگورست ترا	خوبی و لطافت صفت گورست ترا
عیب تو چنین نیست که در غش گورست ترا	خوبین دشمن دوست ترا
عزم همه از بس تو آن بود کون	که پر سوخت عزم من دیگر کون
چون روی هر بدم ای روز افزون	چون عزم گشت عزم من دیگر کون
چون مهر با وج خوشتن بر شد	احوال جهان همه جگر شد
هر شاخ که خار بود گل گشت	
هر چ که خشک بود در شد	



